



۴۴۲۰

شماره ثبت کتاب ۴۴۵۴۲

۵۲.۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: *خطی*

مؤلف: _____

موضوع: _____

شماره اختصاصی (۱۷۸) از کتب (*خطی*) اهدایی

تیمسار سر لشکر مجید نیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	خطی اهدایی
۱۷۸	

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: خطی

مؤلف: _____

موضوع: _____

شماره اختصاصی: ۱۷۸ (از کتب خطی) [معمولاً]

تیمار سر لشکر معیه دیور (نامبر الموله) کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۴۵۴۲

۵۲.۵

۴۴۰

کتابخانه
مجلس شورای
ملی

خطی ابتدایی

۱۷۸

۱۹۱۴



نیز که نه تا فرسوسه	نیز تو با غنچه کشتی	خیال نطف جان از دانه	گر که دمی دور درگاه تو
سری که تو کرد و بلند کردی	با کف که کنی سپید کردی	کمی که تو بود و سپید کردی	پامردی که کنی سپید کردی
مهر و بر و پست و فروغ	تویی مایوری و تویی سپید	گر که با سپید و کرد و برور	هر یک تو دادی سپید کردی
جو نیر و زینت و قد و کبر	ز موری مایوری و پیری	جو در شکری و موی و جلی	برغان کشی و جلی و جلی
که از طعنه نیک کنی و بی	که از پست و نانی و جلی	که از خلی و زینت و جلی	کمی ششانی و زینت
کمی با جلی که نه جلی	جو بوطالی را کنی سپید	که از سر و کنی از پیر	کشی از باغ و سپید
زبان آواز و سپید	که با شعله و زور و کبر	پستانی زبان و کبر	که تا از پستان و کبر
مهر و غبار و سپید	تو دادی و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید
کرای و شک و کبر و نانی	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید
شب و روز و شاد و کبر	تو نانی و نانی و کبر	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید
که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید
جو در نیر و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید
بر پست و کبر و نانی	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید
نگه از نانی و نانی	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید
بلای که پست و نانی	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید
که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید
هر که کشتی و نانی	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید
هر که کشتی و نانی	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید
نشان و تر و نانی	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید

مناجات ناری

تویی مایوری و سپید کردی	جو کردی و سپید کردی	سپید کردی و سپید کردی	سپید کردی و سپید کردی
مهر و بر و پست و فروغ	تویی مایوری و سپید کردی	جو کردی و سپید کردی	سپید کردی و سپید کردی
جو نیر و زینت و قد و کبر	تویی مایوری و سپید کردی	جو کردی و سپید کردی	سپید کردی و سپید کردی
که از طعنه نیک کنی و بی	که از پست و نانی و جلی	که از خلی و زینت و جلی	کمی ششانی و زینت
کمی با جلی که نه جلی	جو بوطالی را کنی سپید	که از سر و کنی از پیر	کشی از باغ و سپید
زبان آواز و سپید	که با شعله و زور و کبر	پستانی زبان و کبر	که تا از پستان و کبر
مهر و غبار و سپید	تو دادی و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید
کرای و شک و کبر و نانی	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید
شب و روز و شاد و کبر	تو نانی و نانی و کبر	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید
که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید
جو در نیر و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید
بر پست و کبر و نانی	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید
نگه از نانی و نانی	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید
بلای که پست و نانی	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید
که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید
هر که کشتی و نانی	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید
هر که کشتی و نانی	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید
نشان و تر و نانی	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید	که از کبر و نانی و سپید

بهر لب از ترش زبانش	سرافیل از صد مکر بخشید	ز زلفش که تیر کشید	در این زنبور دشت کسا
ز در و از پیر و تاسا	قدم بر قدم صدمت گشت	ز دیو که خورشید گشت	برین آمده روح را در تو
چند راه و لایتن میان	قطیعت بر کار و دران	ز مین و او در کسان	ز مین و کانی ز پس از آن
مجدد رویه ایی سپا	که از بود او هیچ باقی	جوشه در زمینی چون	برون آمد از دست چرخین
دران دایره که پیش از	نمود از پیر و قد کلاه	هری فتنی زربالای	که در این نیست بالای
حجاب سیات برافشا	ز چکان حجب برداش	در چکان اندیشه مایه	در و در حجب تو بالای
کلاه که لای کشید	لغای لکان دیدنی بود	جانان که ز خضر لای	ز انصاف و ز خیر لای
ممدیه که شکر گشت	نکته کی خای پر گشت	در این کسب چرخ کانی	مگر چشم و کل نانی
که ز بر پیر و خای	هم او خور و خمش مایه	دشمن ز فضل لای	تیمی مکر تا چرخ کانی
سوی سلم از خور و	مد علم علوی دران	چنان است از روی لای	که ناید و اندیشه چکان
ز کرمی که چو پرواز	نشکر که می خورش لای	نمک که شب را لای	شب بود و شب کانی
چوشت یک که جانای	بلید بر پس از عالی	تن و کلافی از صافی	اگرش یک خط انداز
یار که در جانی کشید	شاخانی بارید کشید	که خور و جبارت کوه	فره کشند و با فضولی
بهر کلی که جگر کشید	ز عشق حسرت ز خانی	محبوب و نریشم ز لای	ابو که شمع و عثمان
بآن جبار سلطان کشید	شد جبار بکیر و دستان	ز می و شوی و سپتا	بند و بند و رافکان
با غار رنگ او کشید	بیابان و در کسب	کر که در کسب و کانی	چو کرمی که بشد از لای
توی قفس که پندار کشید	در بیک و بکر و پند	چرخ و دستان که تیر کشید	بیدار و غریبه و فرک تو
شب و روز مار و کانی	بچرخ و زده کانی	نظامی که کینه کشید	میا و از پیر و کانی
شب و چرخ و پرواز	در خواب و دیدن	نظامی که کینه کشید	بچرخ و زده کانی

در خواب و دیدن نظامی

ز قوت بر پیش چرخین	برون بخت و افرازین	تکیست از رخک زخوش	ز یکبار بر سپهر کوش
ز قوت بر پیش چرخین	ز و بر و بر و بر	ز قوت بر پیش چرخین	ز قوت بر پیش چرخین
کشته و دل و دیده و بر	بره داشتن خاطر افرو	که چون دیدم مطهر	شکاری دران طبع انداز
نکته و سپهر چرخین	جوبان که در این چرخ	سرم بر پیر و زانو	زمین بر پیر و کانی
بجوانان نیش که نورد	ز بهلو بهلو کانی	ترغیش که کشته شد	بجوانان چرخین
قراری نه در حجب	سرم بر پیر و کانی	که از لای و خواند	که از لای و کانی
جوش آتش افرو	شکین ز رخ کانی	که زنده و چون موم	میو می جانی
مگر جادوان از من	که از موم و خواب	دران ریکد و کانی	بر کانی و کانی
در این بر چرخین	دران خواب و کانی	دران کانی و کانی	وز و او و کانی
ز طب چین و زده	دماغی بر کانی	در آورده و کانی	که کانی و کانی
بر اندر زمین	که از کانی و کانی	جوش و سعادت	شدم زنده و کانی
شب و زده و کانی	وز اندیشه و کانی	دل و زبان و کانی	جو و کانی و کانی
کرمی شغل چرخین	و کرمی و کانی	نوی و کانی	و کرمی و کانی
برار و کانی	درختی و کانی	که کانی و کانی	نشاند و کانی
بشری که کانی	نزد و کانی	که کانی و کانی	که کانی و کانی
محمد و کانی	محمد و کانی	بهر چرخ و کانی	که کانی و کانی
که دار و کانی	که رخت و کانی	جو و کانی	که کانی و کانی
چرخ و کانی	کرمی و کانی	که کانی و کانی	که کانی و کانی
شبی که کانی	شبی که کانی	که کانی و کانی	که کانی و کانی

در پیش و موعظه

همان سفر و نرینه است
 همان را بر ما چندین بار
 همه روز خوشید تا
 بدان ادا ملک است
 پیس بر نه و نیکو
 کراپ نه پندار
 این کج نامر نه
 اگر کج نهان نیار
 نشاط از تو دارد
 جو فرمان چندی
 فرستاده و این
 بماند و اگر
 کلین شب عالم
 پاسا ایست
 ز چشمه باران
 سداب کسب
 همان فردا
 آید ز من
 ملامت
 ملامت

سب وانی است انجا
 میان تخت توبت که
 جودا و روی درش کی
 که پشت به تیغ برافراشته
 نه سپایه بر کوه برافراشته
 کعبه یکتی که در ده من
 شود و درخت یکتی
 سزاد است که یکتی
 که بر نامش شمشیر
 که از چشمش شمشیر
 جهان جبار است
 بر آتش شمشیر
 به و تا بهیوی که در جبار
 که پست روز با یکتی
 یکتی و سبک است
 یکتی که در جبار
 هم از بازی که در جبار
 در برده جبار و یکتی

شمس المومنین
 مرتبک بلافکر و کینه
 سپاسدانه و باستانه
 نهاده ای که پیش رو
 یافای فرشته و سر
 و کرسند زنده و زنده
 کسی که زنده و زنده
 تو ای که زنده و زنده
 خرد و کام از زمین
 کبش و سر و سر و سر
 و سر و سر و سر و سر
 زبان و سر و سر و سر
 نظامی و سر و سر و سر
 صیونی و سر و سر و سر
 بهر آن که سر و سر و سر
 شمس المومنین
 زنی که سر و سر و سر
 شمس المومنین
 شمس المومنین

[illegible]

نیست آفتاب که در غم خیزد
 حسابی بود در غم زار دست
 بنای پاسبان می نهادم
 در روز که کینه یل تشنه ی خیزد
 ارشاد یکتا شد آفتاب کرد
 در بخت بر پشت دیوایا
 کردیم هم در غم نه غم نه
 زخم کینه یل در غم که بود
 در آن به روز پست قیام
 حکم کرد و پست که در غم
 سکته یل کشاه چاک
 جهان را به جبار حاکم
 بجز کسبم از غم پست
 بجز غم از روز که پست
 همان نیست که پست
 بکینه یل خلق از غم
 نه شود ای غم ز غم خیزد
 و در روز که پست
 بجز غم از روز که پست
 بجز غم از روز که پست

که سوز آید و زلفش پندار
سخن آنکه دم او باو بماند
که دیوانه آن خانه بماند
قدیم چو پندارانی نشیند
قدیم هم کاریده و دیوانه
بر او پست تر از نظم پندار
زین پست است بهر غمغور
زین پستین بخار و کینه
حق سپیدان برانغم
که سوز آید و زلفش پندار
که بی جا به گفته خوش
نهاد آن ذکر سحر آواز
طیلسای زین پست پندار
بنده که اول آید و نام
زمانیکی آورد و هر مرد
فروشت عالم جویت
به پیامبری خدای پندار
جود و است برافا و زلفش

[illegible]

که دل او بادشاه شربت
برادر استم بر حق خواند
که بعد که از ناله و ناله
سخن فاست و بود و شد
بر شقی بر کشته بود
یغوی و ناصرانی امید
و من و جلیب جلد
نشد آراش طوطا
که به پیشش و علم کنم
دین یکدی که می خدایم
بکار سفر و شرب و در
که به پیشش و علم کنم
بر و عازم و سپه کز
چنان زین و کوه گشت
ترن کینه و جان و
زاد و پست و کینه
بخشش و بیاد و
نشد تاریخ و کینه
غارت که کرد و کینه

فصل در بیان طریقت انجاء و ترقی حقیقه

سکندر در بزمی که کند و در حدی که گوید

نزدیکان خنده میزدند	سرمه زلف و عطف از کوشیدند	فرود آمد روی بر سر چرخان	بکس چید که در او می بیند
چو این سرحد داری زان کجاست	که بر باد و شام چنان می کشند	بمن او با جانی بر زنی شد	رفتی چون بکس و بکس از غری
پای تو دوام چشمش غرض	که به جبین چرخهای زینا تو	ز دهر و دستهای سنگین	نخست به جبین جهان کشید
در دو گشتای زان دستم	بکس بجای کسی که سپاسم	چو باز تو بود و یکا نشسته	منو زدم ز زبان زنجیر
بشیرین ضرر و دست	وزن و جیبش و زینتی که چشم	که سپیدی نکردم در آن کجاست	سوی مخزن آورد و در آن کجاست
سود عفت پر کس نیستی	چو از عشق میخونید و دردم	در عشق سیلی میخونانم	وز ناخوابه به پیران
برافرازم اکسیر و در کجاست	سخن افرازم و در کجاست	ز دم کوسر انبال اسپند	کسند بر پا و جیب
بی شسته زنگاری می	سپکند که زانواع	کمزنده از آب و زنجیر	بسی و زانای که بکشد
کسوف یافت و جیبش	سوی جیبش زنگاری	شود از زنجیر جیبش	که در آید که زانوی جیبش
اب آب آینه از جیبش	نظاری جوی بی کس نیستی	که یا بیک کس و جیبش	چند و مثلش کس نیستی
بی و کس بی کس نیستی	پیاستی آن کس نیستی	بی و کس و کس نیستی	چو جوی خضر و جیبش
بیراث خوار کس نیستی			
چو آن دلق و دلق			
بسته و دلق و دلق			
و کس که در دست دلق			
فرستاد کس که در دست			
که با کس که با کس			
ز سوز و دلق و دلق			
سنا ز سوز و دلق			

دین ایستادان و اویانگی
 چنین که از جوشید لعل
 چون گشت نشسته در سبزه
 چه دایم که بر در و دیوار
 که چنین ناز و یار
 که کعبه جهان از جوشید
 زنی میزد بران سکه
 میزد و ناله جان
 بر در و دیوار
 اگر که در جهان
 امان سر و کلاه
 اگر که در جهان
 که در جهان
 چه پسر و کی
 سحر زلف چو
 بهر شمع
 چون به
 زار از نشسته
 بر سر

که زایده زنی بود زین دانا
بدو بخشش در آنستنی
که زای دهنه زو است
صدا قبالها در کن کشیده
شاد ز قاف قافیه که کشیده
بیایین و حاصل از در کشیده
ز کمان زدن مرده و کشیده
بسیار و چو چو کشیده
بویارانه بار بهنا و در
فرزیش خبری که برادر
جوزن مرده و کشیده
ملک فیتو پس از کشیده
نری شیر کشیده
ز خاکستان زدن و کشیده

دبارا که پلای است
 کز آن مرغی است نوب
 سخن گوید آن خستیده
 بی بود بکینه و تو هر که
 ز که ز فشب ز عافیت
 روز و شب که است که گشتا
 ز غمها شمر فلک بر بخت
 بچینش را مدد که گشتی
 و زان شب که است که گشتا
 تاز و دل که ز غم خستند

ز تازیان جو که شمر قیام
 درست آن شد که گشتا
 چنین گوید آن خستیده
 و بدین مایه و بیایا
 خیال خود در نیمه روز افکند
 بیان هر چه که گشتا
 شد از این شب که گشتا
 بوقت و نوبت که گشتا
 شناسد کان که گشتا
 آمد بودی که گشتا

در گوشه گشته سرگشته
 ز شیشه فروزنی و آوار
 خم حاصل میوز و احسان
 چگونه در بار برود و آوار
 کس بیکش عیان
 شکار و گمانهای بیخوار
 باده رنگت فروخته
 فروخته اندر زو و زو
 بس از خود ولی عهد و
 حذر از نامر و آید و زو
 که از فیتوسپا و آید و زو
 ز تاریخ شان پیشینه
 ز بر و گمشدگی می کنند
 که سرگشته گشتی پس از زو
 که در نایا و اونداسی و زو
 بدیده اند و زو و زو
 که و آید و زو و زو
 زو و زو و زو و زو
 که زو و زو و زو و زو

سید ماری غمگین گشته	سر را با بی کسی بزرگ گشته	دلانی فرزند میسر گشته	که چشمش نهاده گشته
غمی از غم که بر کشته	بگشاید است بر وی گشته	بر ویست همچو بولادی گشته	خداست تو مندی و گشته
علما کجاست که در شش	غیبت یکدیگر می گشته	که آنجا بود و می گشته	دو دیده برده بودی گشته
ز راهی غم نعل و گشته	که بر شست یک شمشیر گشته	جو در پلانی شش گشته	یک پل صید پل گشته
جو در معرکه بر شمشیر گشته	یکو سر که بر پیکر گشته	که در شمشیر شمشیر گشته	به وین ندم جو بار گشته
فکاک کفک چو کشتن گشته	رخ من پیاده کشته گشته	سلاح از شمشیر گشته	ز ولاد دارم سیلی گشته
جو لاسپس که کشته گشته	جو حاجت بی لاسپس گشته	جو کردن بارم جو کشته	شرفانی سر اسیم گشته
در دم بیدار گشته	غورم کرد که در غم گشته	بهر دم کشتی از داسپس گشته	نمردم شمشیر گشته
مرا در جهان کشته گشته	پستیز و بیست از دم گشته	ستیزند و در راه از دم گشته	غیر از دیر بلان گشته
جو در غم کشته گشته	سید ماری پسر گشته	بکشتن برده و بار گشته	جو ماری که چرخ گشته
ز روی سوار گشته	جان شمشیر گشته	بکشتن کشتی از داسپس گشته	جو بر وانه کشتی گشته
در آمد بر و زکی گشته	یک ضربت از شمشیر گشته	در کشته چرخ گشته	فلک جو در وانه گشته
چنین قلمت از شمشیر گشته	چرخ آید از داسپس گشته	در کشته چرخ گشته	کربا از داسپس گشته
دل از حاجت گشته	جو از کوه آید گشته	جو از کوه آید گشته	کربا از داسپس گشته
شکر دانی که در گشته	زهر کار موکت گشته	بر دست جو کشته	زهر کار موکت گشته
زهر برسان که در گشته	در کوه و بولادی گشته	چین بر یکی همان گشته	جو در غم کشته
بانی یکی گشته	چرخ دشت از شمشیر گشته	کندی جو باره چرخ گشته	بجز چون کان کشته
لانی بر شمشیر گشته	در آمد نین از شمشیر گشته	عنان تکان و در گشته	نمود آن قوی گشته
بیک در غم گشته	یکو نه چرخ بر زمین گشته	از آن نیز تر خضر گشته	یتیمی و در گشته

نفس

بزرگ یکدیگر که گشته	عقاب آن در آرم گشته	اگر بر تنی من از راه گشته	کرم بر تویت جو گشته
پسیر و از آن گشته	دریج یکدیگر گشته	مرو و تا بچین گشته	مسپس از بجه گشته
فته ز کشته گشته	مر آن نینام گشته	سپید و در و گشته	بر قیاس سپس گشته
جولانی که در گشته	مرا خود که از دیر گشته	غزانی تو یک شمشیر گشته	چای و زمرت گشته
کرای جان گشته	و کرای شمشیر گشته	من آن دم چای گشته	که چون شمشیر گشته
جو از کشته گشته	فرانک شود که سپاس گشته	جو هندی که شمشیر گشته	زند پیلان جبار گشته
جو کشته گشته	بر آورد و باره گشته	بر و حوا و در گشته	یکی که شمشیر گشته
ز شمشیر که در گشته	برافشا و شمشیر گشته	یک زخم آن که در گشته	شده جان از گشته
سر و گردن گشته	ز سپر تا دم گشته	جو کار ز راجه گشته	یکی که گشته
سیا یکدیگر گشته	سپاس از دیر گشته	بجز و در آمد گشته	بر و کرم ز گشته
نشد که از گشته	بغیر زکی گشته	جو دارای و گشته	نکسپس از گشته
جان ضری ز گشته	کشتی جو آن گشته	سپس زکی از گشته	جو زکی از گشته
و کز زکی گشته	زبان کشته گشته	کربا بر سپاس گشته	نبار و کز گشته
سپس که در گشته	کران که در گشته	زخم که در گشته	جو در شمشیر گشته
بلان کشته گشته	بجز و در آمد گشته	جما نید و جان گشته	ز خونانی گشته
سرخ بر گشته	دران و کشته گشته	از آن سپس گشته	عنان و در گشته
بجان و در گشته	کز زکی که در گشته	سپاسی که در گشته	ز غمی که در گشته
و کز شمشیر گشته	نید که در گشته	جما نید و جان گشته	شبانکه از گشته
جو کشته گشته	کبوتری که در گشته	نکسپان بر گشته	ز راند و در گشته

تدو جان و فی زانک	شد سینه باینی کوه	سپاه بوج شربا میکان	بکر پیشین نفع و حش
برامد یکبار ز کاکون	فرورین و دید و جان	دران سبک نایب تان	یکی نشسته ماندگی کشت
جما چنپه و آبک کاک	بید خواهر چشم بکاک	بکارت با زار و بار	یکتیت نایب انکاک
فرانکه و کوه جسم	بیوشه و جان شد	یکی در غش چشم	که در شمش نایب کج
پسنا کش کیه	باجیک کیه بر ش	حامل یکی تیغ هند	بکوه سر تر از ز و تاب
کلاهی بولاد چرخ	که کوه بر یک کیه	بر آور و یک نایب	وقت دن و نایب
نشت نایب بکوه	بدیدن مایون بر قمار	روان کوه موک کیه	بدید که دشمن کیه
نیامد بنگر که بر مر	بایدیش لک و بر	در زکی راجو عز	فرستاد تا کوه
یکی نایب کیه	ز زکی مک زندگانی	در کوهی آمد بیک کیه	که چشم نایب کیه
مناخ و کانی تر شکر	چنین چند و حال کیه	پسید و تی زان کیه	چشم و راه و چیه
برویش نایب کیه	زخمی بر آور و نایب	سپاهی کیه کیه	بکر بک از نایب
حاکم شکر بایب کیه	زمانه حاکم کیه	نیامد کیه کیه	که ترپنده بود کیه
عنان و خمر و کیه	برو نایب کیه	بکر بک و کیه	شد نایب کیه
اگر خواست کیه	سوی کیه کیه	عنان کیه کیه	بکر خواست کیه
بسی زخمی ز کیه	نشد کار کیه	شیرین ز کیه	بکر شیرین کیه
بناهند و کیه	نیت کیه کیه	طریقی کیه	که بر قطره کیه
بیاض کیه کیه	بر بک کیه	بمان ز کیه	که حاکم کیه
یکبار کیه کیه	فرمان کیه	بزرگ کیه	که کیه کیه
سپاهان و کیه	شب و زار کیه	نپس کیه	کوه کیه

ترکی تر شکر کیه	زمانه و کیه	نور و کیه	سوز و کیه
ز جوش کیه	بمان کیه	زبان کیه	زبان کیه
عشق کیه	شبه کیه	شبه کیه	چنین کیه
سیر کیه	غالب کیه	سیر کیه	زخت کیه
ز دل و کیه	دلاور کیه	نکلف کیه	بر آور و کیه
پستیز و کیه	زمانه کیه	قوی کیه	بزرگوار کیه
دران کیه	زکی کیه	سکه کیه	بیان کیه
جوز کیه	زشت کیه	سر کیه	زخم کیه
سپت و کیه	زشت کیه	زشت کیه	بکر و کیه
کسی کیه	زشت کیه	دان و کیه	کرمانه کیه
که کیه	فنا و کیه	کرمانه کیه	کلی کیه
جو خصمان کیه	جوش کیه	شکر کیه	نور کیه
جوش و کیه	زشت کیه	نور کیه	جوش کیه
فرز و کیه	کراتش کیه	زشت کیه	زشت کیه
جوش کیه	بود کیه	بکر کیه	بکر کیه
عم از کیه	بسی کیه	زشت کیه	زشت کیه
همان کیه	همان کیه	بسی کیه	بسی کیه
ز کیه	همان کیه	بسی کیه	بسی کیه
شاز و کیه	براس و کیه	بسی کیه	بسی کیه

چنان مردان مجید سکندر بفرموده شاد جوانی نشاندن پای قی از بهر قی دیکره دانه را کشید سر نه نام نه جان نه بلندی آسمان	چون که است با کرمین سزای شسته تو نید جا که بوسید بوسید و دای ال در دست تو در نه محبت صد که را کشید	چو خوانده باز شد دیر تر تو را گرفت چو بوسید شده و نوا شرابی بر ده که پستی فرد خوانده باز شد	بهر دست از نام من صد نامی که گرفت رسانده و دانه باز که پستی برآمده و چون من	بهر دست از نام من صد نامی که گرفت رسانده و دانه باز که پستی برآمده و چون من	بهر دست از نام من صد نامی که گرفت رسانده و دانه باز که پستی برآمده و چون من
چنان که در میان شیام زمین را کشید یکی که ماند و گشت مرا و زمانه با نیت خود را کشید و کشید فرشته برابر کشید ز فرمانی که کشید تو را می جهان را کشید سایه که بر کشید مرا که کشید و کشید بسیار کشید و کشید فرشته که کشید فرشته که کشید	بهر دست از نام من صد نامی که گرفت رسانده و دانه باز که پستی برآمده و چون من	بهر دست از نام من صد نامی که گرفت رسانده و دانه باز که پستی برآمده و چون من	بهر دست از نام من صد نامی که گرفت رسانده و دانه باز که پستی برآمده و چون من	بهر دست از نام من صد نامی که گرفت رسانده و دانه باز که پستی برآمده و چون من	بهر دست از نام من صد نامی که گرفت رسانده و دانه باز که پستی برآمده و چون من

جواب نهوشتن پند یاجان

خداوند که در کمال بهر دست از نام من صد نامی که گرفت رسانده و دانه باز که پستی برآمده و چون من	خداوند که در کمال بهر دست از نام من صد نامی که گرفت رسانده و دانه باز که پستی برآمده و چون من	خداوند که در کمال بهر دست از نام من صد نامی که گرفت رسانده و دانه باز که پستی برآمده و چون من	خداوند که در کمال بهر دست از نام من صد نامی که گرفت رسانده و دانه باز که پستی برآمده و چون من	خداوند که در کمال بهر دست از نام من صد نامی که گرفت رسانده و دانه باز که پستی برآمده و چون من	خداوند که در کمال بهر دست از نام من صد نامی که گرفت رسانده و دانه باز که پستی برآمده و چون من
خداوند که در کمال بهر دست از نام من صد نامی که گرفت رسانده و دانه باز که پستی برآمده و چون من	خداوند که در کمال بهر دست از نام من صد نامی که گرفت رسانده و دانه باز که پستی برآمده و چون من	خداوند که در کمال بهر دست از نام من صد نامی که گرفت رسانده و دانه باز که پستی برآمده و چون من	خداوند که در کمال بهر دست از نام من صد نامی که گرفت رسانده و دانه باز که پستی برآمده و چون من	خداوند که در کمال بهر دست از نام من صد نامی که گرفت رسانده و دانه باز که پستی برآمده و چون من	خداوند که در کمال بهر دست از نام من صد نامی که گرفت رسانده و دانه باز که پستی برآمده و چون من

که در دهم خیاره از کجایا	نه ستم اولاد کی که	توانگند یار سپه
شب خوش کنان خوش	بدان تا بهم بر زنی	پستان فیض ملک بزم
که بست و بنگار بستن	سبب مایل از کجایا	کلاه شمشیر در بزم
حان پوشیداری بخت	که بست که بر کلاه	مرا به بختاری غیره دار
مرا به بختی زین کار	ترا قی با دور مرا قی	هم قی زین که تو قی
که ترست و ترست	میان کینه که بست	که بست که راک دشت
بر دره باس ناکو	چو دران کلان	به دست جویند کلاه
منی و قوی در میان	چراغ نشت و نشت	که یک تر از و دست
که از تره با بهر آید	که سبک آبی نشت	چو کو که نشت
که سبک در صلح سبکی	به جهان نشت	به یار نشت
که درم درین سبکی	خست نشت	سبک نشت
دانشگری در بخت	داده و شکر	بر دست یک یک
نخواستی شکر کن	بهمه خدین	چرا از زنده کلاه
زمانه در کین	زمین چو کین	خوش آید
که شوبش کی	خونزار جویند	توان نشت
به چای چون با چینه	خراش کن از با	کر نشت
صفت کردن سبک		حان کرد
سازد و چینه	این بر یک	هر شسته
ز دیده که خواهد نشت	که از نشت	کرا نشت

که در دهم خیاره از کجایا	نه ستم اولاد کی که	توانگند یار سپه
شب خوش کنان خوش	بدان تا بهم بر زنی	پستان فیض ملک بزم
که بست و بنگار بستن	سبب مایل از کجایا	کلاه شمشیر در بزم
حان پوشیداری بخت	که بست که بر کلاه	مرا به بختاری غیره دار
مرا به بختی زین کار	ترا قی با دور مرا قی	هم قی زین که تو قی
که ترست و ترست	میان کینه که بست	که بست که راک دشت
بر دره باس ناکو	چو دران کلان	به دست جویند کلاه
منی و قوی در میان	چراغ نشت و نشت	که یک تر از و دست
که از تره با بهر آید	که سبک آبی نشت	چو کو که نشت
که سبک در صلح سبکی	به جهان نشت	به یار نشت
که درم درین سبکی	خست نشت	سبک نشت
دانشگری در بخت	داده و شکر	بر دست یک یک
نخواستی شکر کن	بهمه خدین	چرا از زنده کلاه
زمانه در کین	زمین چو کین	خوش آید
که شوبش کی	خونزار جویند	توان نشت
به چای چون با چینه	خراش کن از با	کر نشت
صفت کردن سبک		حان کرد
سازد و چینه	این بر یک	هر شسته
ز دیده که خواهد نشت	که از نشت	کرا نشت

[illegible][illegible][illegible]

چرخم در گرد و زگره و کلاه
 محمد بن عبد الله بن محمد
 ستانده راغبار است
 در و بنده نیز دو برکت
 که تینده و در و چرخ
 که باشد بجایانده کن
 که وقت آن کاب میر
 بر زده است که تین
 شاه بکس از زنده کن
 سر اسیمه سر ساق
 که کنگلی باشد
 که تینده و در و چرخ
 که دو پیستی در میان
 دل مای نه در و کلاه
 بجایانده کن
 یکی بر ویری که در و چرخ
 که چون باغ دارد و کلاه
 که فر و در و چرخ
 که باشد در و کلاه

[illegible]

بود روزی که نزد فرشته
چنان بازیگری آغاز کرد
که نشان شد که چه سوز
بر آستانه خجسته نگار
حاجان پیشه عروسی
در فانی پیش بر سر
چنان فی الحقیقه کرده
بهره سود و فتنه و سود
سوز ایشان بود ای شایسته
رسیده آینه تافت کوش
بر آفتاب بزم و بزم
چو دید زدم و بزم
کشاده و روز و روز
نجمی غم از بار و بار
بر آورد و دل حال
غباری است از بازی بخت
چو سیمه که در کبریا
زمین شده است و آسمان
خفته بر آستانه

بازیش با خنجر ک
 با شمشیر ک
 فریدونی شاه
 ز بولاد صد که
 جمل از بزمین
 بر کین زدی و باز
 جمل سپه بگوش
 کروی بر تیا
 بقلای زو
 بتیر و فریدون
 ز فریدون وین
 فریدون ک
 ز لب تیر بار
 خوشین ک
 بختش را
 یار و راه
 ز بولاد
 ز خاک سپان

و کشفه و منیر تر بکند
 کلید بشناسد
 جوهر خست از اول با
 آهون و ن کج ز کج
 بر من مشد بر ز صیقل
 بگشاید بر بخت
 هم باد که بر سر نکشید
 به نامش بر بخت
 جوهر کلا کوئی
 در راه بر قش و پای
 نصیر نفس من بر بند
 زمین لرزه افش
 گفت که بر جان خود را
 نیش و داد او
 شد از خونش
 شتابان شد
 تن که لرزه برشته
 ز کاکر مش

پایه زین مهر و لاج	کمان بر سپهرت برون	شبانچه و صندل بچند	برایه صندل و سبزه
حرکه که یک شبه یاک	باین یکیشی کیه بین	پایه قناری کیه	در آنگن غنوم و شمشیر
یکه خودم بای غنوم	همه پست بکنند باز که آن ایران		
کیا بودی دل و کینه	دور و از کون آن و دگر بکن		
جوانی بکا و صندل	نرسد مرگ و بدم بای	ترا و دست نهان بکند	که اریش تابی و زینت
بخت که من از غنوم	جهان جاده جو شود و تو	بنام زهر و پست بچند	نه کم که من بر برین کوه
بست که بیک کانه	ز تو بای و غنوم	خشان و در کوه بکند	که تا و ایم و بچند
جوانی نماید که از غنوم	غنوم بیک پستی کیه	بهر کانه پستی کیه	بخت که کی بکند
اینجا بکند غنوم	ز غنوم و کوه بکند	بلی از غنوم و کوه بکند	بر و کوه و کوه بکند
پسند که بای و غنوم	بهر غنوم و کوه بکند	که و غنوم و کوه بکند	نمود و پستی بکند
که از غنوم و کوه	بهر کانه و کوه بکند	که و غنوم و کوه بکند	بپسند که از غنوم
صندل که از غنوم	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند
سر و کوه و کوه	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند
طبعی بکوه و کوه	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند
نور و کوه و کوه	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند
که از غنوم و کوه	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند
جهان و کوه و کوه	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند
جوانی و کوه و کوه	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند
تو و کوه و کوه	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند

زین و غنوم و کوه	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند
پسند که از غنوم	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند
جوانی و کوه و کوه	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند
تو و کوه و کوه	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند
جوانی و کوه و کوه	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند
تو و کوه و کوه	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند
جوانی و کوه و کوه	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند
تو و کوه و کوه	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند
جوانی و کوه و کوه	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند
تو و کوه و کوه	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند
جوانی و کوه و کوه	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند
تو و کوه و کوه	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند
جوانی و کوه و کوه	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند
تو و کوه و کوه	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند	که از غنوم و کوه بکند

بگردن کی جگر شکستیم	جرا فانی کردی نخواهیم	به پیغم که در که افشیت	توانم خازن مرا فانی
چنان پیر از روی تو	که چون کرم کرکشی شست	ز روز بهر خود خست	کمر بست ستار فانی
تبییه که مار شود بکشت	پس به ناپیدا آید	چاندیش کی در خست	بنا راج و شرف و خست
همانرا چنین بکشت	دیز که نه در خط بکشت	و ز بر خرمند رگش	که گزوم همانرا بکشت
تو نیز چون شوی و بکشت	بسنده و با شرف بکشت	همانک داروی افشیت	که نه نایب بکشت
همان بکشت که با تو	بهر تا شود که کان بکشت	برای کی بپست و بکشت	که گداری نماند بکشت
نیاید بکار می بکشت	نیاید در جیب بکشت	ترا اند بر که بکشت	بشتم بر کشت بکشت
و نیز از خرمند می بکشت	چرخ بکشت با کرم فانی	که فغان کان بکشت	بفرمان واری بکشت
زمان نماند که تو بکشت	غرض با کشتی بکشت	بفرخنده شعلی بکشت	که نه دم سپ بکشت
سبکی که فرمودی بکشت	کس پیش نمی بکشت	ولی شایه بکشت	بشوش و بکشت
بویایان فن بکشت	سوی بکشتن بکشت	بزمان بکشت	چهار سپهر بکشت
نستاید بکشت	حد عالم تو بکشت	همان بکشت	وزیرت بکشت
چرخ بکشت	پراشت امان بکشت	طرف دار بکشت	طرف بکشت
بکشت شایه بکشت	به دیار بکشت	دران بکشت	کس بکشت
بوشانی بکشت	نه بر و ازمان بکشت	که بکشت	همان بکشت
دین مرز و بوم بکشت	ز روی مد بکشت	زمین بکشت	در و بای بکشت
دین بکشت	بر آرزو بکشت	جوای بکشت	کس بکشت
مکن که از بفرمود	که تا بر تو بکشت	بکشت	طلب کار بکشت
طرف بکشت	بهر سو کی بکشت	که ترسیم بکشت	به نه بکشت

در آرزو شکستیم	خانی را بکشت	جو هر کی بکشت	در کیک بکشت
ز شغلی بکشت	خاندان بکشت	جو دشمن بکشت	چون جادو بکشت
و کین بکشت	سر کینه بکشت	بجز بکشت	که تا بکشت
بمنه از خون بکشت	بخوان بکشت	کشت بکشت	تا نیز بکشت
به خوش و بکشت	که بر بکشت	کم از بکشت	کم از بکشت
کمی و خوش بکشت	میلان کی بکشت	پس بکشت	توان بکشت
جو بکشت	بکشت	کرم بکشت	بکشت
جو کرد و بکشت	خاک بکشت	چنان بکشت	بزن بکشت
کشت بکشت	اش بکشت	بکشت	ز بکشت
پیمان بکشت	بکشت	جو بکشت	که بکشت
بکشت	همان بکشت	بکشت	چونان بکشت
ز شاه جهان بکشت	صف بکشت	جو بکشت	کسان بکشت
بکشت	جهان بکشت	نماند بکشت	بفرمان بکشت
ارسطو بکشت	چونان بکشت	بکشت	حمید و بکشت
بکشت	نماند بکشت	بکشت	فرورد بکشت
پاس بکشت	بکشت	کرو بکشت	ز بکشت
مبارک بود بکشت	بکشت	بکشت	بکشت
بکشت	بکشت	بکشت	بکشت
بکشت	بکشت	بکشت	بکشت

درین بکشت بکشت بکشت بکشت بکشت بکشت

ز فرزند خان آبی پش	صد سینه زده و با او بر	مرد بخت با بخت	بته پر شرف صاحب تی
از آنجا در خورشید	پس فرزند با خیا	بر کار جاره و خوشی	کر که در کاره و خستی
ز دوری گاه و گاهی	خبر نماند با جاره و خستی	نوش جانکه از پیش من	دش که نهان کند و پنهان
سینه زانجا و زانجا	بوی زانجا و زانجا	ز هر کوی بخت	صحنی که در کاره و خستی
بیان جو کینه و زود	ز سر زده جانی باند و	کواکی بخت خوشی	نمود به پیش پیشگاه
شماره ای را عالم آفر	سبب سلامت و خستی	بیزیر بین که را جانی	علمی که در کاره و خستی
بفرمود تا هر که بخت	ندان که در کاره و خستی	بکند و سبب جان	بخت که در کاره و خستی
جدا کردی بر سبب جان	بر بخت شکی و خستی	جان و شب بخت	که در کاره و خستی
ز خیار دیگر و آدم	فرمود که از آن و	جان که بخت و خستی	جان که بخت و خستی
ز بس که چید که می	سوی که بخت و خستی	جو و خنده و دم که	ز شغل جان که بخت و خستی
یکی بر سبب جان	بجو و خنده و دم که	بخت که در کاره و خستی	بخت که در کاره و خستی
که تا هر که بخت	از آن که بخت و خستی	منور از آن و بخت	بخت که در کاره و خستی
کسانی که از آن و خستی	کسانی که از آن و خستی	از آن که بخت و خستی	از آن که بخت و خستی
پایان آن که بخت	از آن که بخت و خستی	بخت که در کاره و خستی	بخت که در کاره و خستی
بخت که در کاره و خستی	بخت که در کاره و خستی	بخت که در کاره و خستی	بخت که در کاره و خستی
کرمی که بخت و خستی	کرمی که بخت و خستی	کرمی که بخت و خستی	کرمی که بخت و خستی
بختی میان و بخت	بختی میان و بخت	بختی میان و بخت	بختی میان و بخت
کرمی که بخت و خستی	کرمی که بخت و خستی	کرمی که بخت و خستی	کرمی که بخت و خستی

ز فرزند خان آبی پش	صد سینه زده و با او بر	مرد بخت با بخت	بته پر شرف صاحب تی
از آنجا در خورشید	پس فرزند با خیا	بر کار جاره و خوشی	کر که در کاره و خستی
ز دوری گاه و گاهی	خبر نماند با جاره و خستی	نوش جانکه از پیش من	دش که نهان کند و پنهان
سینه زانجا و زانجا	بوی زانجا و زانجا	ز هر کوی بخت	صحنی که در کاره و خستی
بیان جو کینه و زود	ز سر زده جانی باند و	کواکی بخت خوشی	نمود به پیش پیشگاه
شماره ای را عالم آفر	سبب سلامت و خستی	بیزیر بین که را جانی	علمی که در کاره و خستی
بفرمود تا هر که بخت	ندان که در کاره و خستی	بکند و سبب جان	بخت که در کاره و خستی
جدا کردی بر سبب جان	بر بخت شکی و خستی	جان و شب بخت	که در کاره و خستی
ز خیار دیگر و آدم	فرمود که از آن و	جان که بخت و خستی	جان که بخت و خستی
ز بس که چید که می	سوی که بخت و خستی	جو و خنده و دم که	ز شغل جان که بخت و خستی
یکی بر سبب جان	بجو و خنده و دم که	بخت که در کاره و خستی	بخت که در کاره و خستی
که تا هر که بخت	از آن که بخت و خستی	منور از آن و بخت	بخت که در کاره و خستی
کسانی که از آن و خستی	کسانی که از آن و خستی	از آن که بخت و خستی	از آن که بخت و خستی
پایان آن که بخت	از آن که بخت و خستی	بخت که در کاره و خستی	بخت که در کاره و خستی
بخت که در کاره و خستی	بخت که در کاره و خستی	بخت که در کاره و خستی	بخت که در کاره و خستی
کرمی که بخت و خستی	کرمی که بخت و خستی	کرمی که بخت و خستی	کرمی که بخت و خستی
بختی میان و بخت	بختی میان و بخت	بختی میان و بخت	بختی میان و بخت
کرمی که بخت و خستی	کرمی که بخت و خستی	کرمی که بخت و خستی	کرمی که بخت و خستی

پاسا آقا که میسر	که نورش در دیده کار	لباب کلام از چو شکو	نیر سپش که بر و رو
شش سر را جان داد	این مینی چپ در بر دست همه در کوه		نکست که شش سر
کیا بر کعبه دوخت			سکه که شش سر
چون که کعبه بر خور	نوی که که در آن خور	چنان در ریت شش سر	چنان در ریت شش سر
چنان که بر سر کعبه	زمین که بر سر کعبه	منه و بر سر کعبه	که با بر سر کعبه
چنان که بهر کعبه	ز نام برانی بر سر کعبه	چنان که بهر کعبه	که با بر سر کعبه
چنان که بهر کعبه	بر سر کعبه	چنان که بهر کعبه	که با بر سر کعبه
در آینه و جامه شوه	چنان که بهر کعبه	چنان که بهر کعبه	که با بر سر کعبه
بر سر کعبه	توی ملک که بهر کعبه	چنان که بهر کعبه	که با بر سر کعبه
از آن تا چارایان	توی ملک که بهر کعبه	چنان که بهر کعبه	که با بر سر کعبه
کشتی سر و شاک	توی ملک که بهر کعبه	چنان که بهر کعبه	که با بر سر کعبه
از آن تر و بهر شاک	توی ملک که بهر کعبه	چنان که بهر کعبه	که با بر سر کعبه
چون که بهر کعبه	توی ملک که بهر کعبه	چنان که بهر کعبه	که با بر سر کعبه
سرری که بهر کعبه	توی ملک که بهر کعبه	چنان که بهر کعبه	که با بر سر کعبه
نظر خاست زوی و چنان	توی ملک که بهر کعبه	چنان که بهر کعبه	که با بر سر کعبه
تاشا کی چنان	توی ملک که بهر کعبه	چنان که بهر کعبه	که با بر سر کعبه
سرانجام شاک	توی ملک که بهر کعبه	چنان که بهر کعبه	که با بر سر کعبه
چون که بهر کعبه	توی ملک که بهر کعبه	چنان که بهر کعبه	که با بر سر کعبه
طی بخت که شاک	توی ملک که بهر کعبه	چنان که بهر کعبه	که با بر سر کعبه

شش سر که شاک	هنوز از شاک	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه
بر و کعبه شاک	سوی که شاک	کعبه که شاک	کعبه که شاک
چون که بهر کعبه	در آینه و جامه شوه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه
خاکینه و جامه شوه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه
باعت که بهر کعبه	در آینه و جامه شوه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه
سبب که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه
سکه که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه
است که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه
شاک که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه
چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه
کعبه که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه
از آن تر و بهر شاک	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه
چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه
سرری که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه
نظر خاست زوی و چنان	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه
تاشا کی چنان	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه
سرانجام شاک	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه
چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه
طی بخت که شاک	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه	چون که بهر کعبه

بجز روی شاهان و پادشاهان	برو کن بد و رفت کار کوسا	جویند بخت چاه و کوسا	سید استخوانی و کوسا
تا بویک تلخ و کوسا	خود آمد از تاج کوسا	سوی تو می کاه و کوسا	بنا اندیش و کوسا
بر کوسا و از آن تلخ و کوسا	سر سس زده رخ و کوسا	تخی کان حد و کوسا	بالا کش و کوسا
خود رفت کار و کوسا	شاد و کوسا	جوش و کوسا	شوق و کوسا
پادشاه و کوسا	سایین و کوسا	بهر و کوسا	می و کوسا
سر و کوسا	بیک و کوسا	نی و کوسا	چنین و کوسا
بیش و کوسا	در و کوسا	مش و کوسا	مش و کوسا
بیک و کوسا	جو و کوسا	کیک و کوسا	کیک و کوسا
یک و کوسا	باز و کوسا	ز و کوسا	ز و کوسا
در و کوسا	بنا و کوسا	تجا و کوسا	تجا و کوسا
صد و کوسا	عرق و کوسا	تس و کوسا	تس و کوسا
تیا و کوسا	تیا و کوسا	لب و کوسا	لب و کوسا
یوان و کوسا	یون و کوسا	شن و کوسا	شن و کوسا
از و کوسا	سوی و کوسا	دان و کوسا	دان و کوسا
چا و کوسا	کما و کوسا	ی و کوسا	ی و کوسا
دلا و کوسا	دلا و کوسا	دلا و کوسا	دلا و کوسا
در و کوسا	در و کوسا	در و کوسا	در و کوسا
ی و کوسا	ی و کوسا	ی و کوسا	ی و کوسا
جو و کوسا	جو و کوسا	جو و کوسا	جو و کوسا

بجز روی شاهان و پادشاهان	کر از و کوسا	بیک و کوسا	ز و کوسا
تا بویک تلخ و کوسا	نش و کوسا	سوی و کوسا	سوی و کوسا
بر کوسا و از آن تلخ و کوسا	یش و کوسا	تخت و کوسا	تخت و کوسا
خود رفت کار و کوسا	ز و کوسا	نی و کوسا	نی و کوسا
پادشاه و کوسا	سین و کوسا	کما و کوسا	کما و کوسا
سر و کوسا	کما و کوسا	بهر و کوسا	بهر و کوسا
بیش و کوسا	سین و کوسا	مش و کوسا	مش و کوسا
بیک و کوسا	سین و کوسا	کیک و کوسا	کیک و کوسا
یک و کوسا	سین و کوسا	ز و کوسا	ز و کوسا
در و کوسا	سین و کوسا	تجا و کوسا	تجا و کوسا
صد و کوسا	سین و کوسا	تس و کوسا	تس و کوسا
تیا و کوسا	سین و کوسا	لب و کوسا	لب و کوسا
یوان و کوسا	سین و کوسا	شن و کوسا	شن و کوسا
از و کوسا	سین و کوسا	دان و کوسا	دان و کوسا
چا و کوسا	سین و کوسا	ی و کوسا	ی و کوسا
دلا و کوسا	سین و کوسا	دلا و کوسا	دلا و کوسا
در و کوسا	سین و کوسا	در و کوسا	در و کوسا
ی و کوسا	سین و کوسا	ی و کوسا	ی و کوسا
جو و کوسا	سین و کوسا	جو و کوسا	جو و کوسا

برآمد و در کشت و داشت	در آب گویا با می می
کرده فال سپرد و گیتی	کارشده روزی سینه
برآورد و فریاد از آن	و این محبت برافشید
همه خار خنکان و بلاد	نشسته بر بازیگر
معبودش از کار و اوج	بر آن صید که چون کبوتر
زنا و کشتی و شمشاد	مراسم با دایان و زانو
چند نفر بر سر شکاری	جای می نشو و عیش
بسیار و کله و آه و زنا	ز معرضه تیر ببلو ش
کوزنی بهر تیر و انداخت	کمان شمشیر کین ش
یکی روز تاشه بر پشته	خیمه کردن در آن صید
شش جوانی که بر سر	ز سوای و شب بید
چند تار و مرغی را	بهره آسایش او را
جوانی و طبعش از دشت	جوانی و هند و بد و ک
در آن خاک یکم و کار	دشت عالم را گیتی
شاز مرغی را به دشت	خیمه بجا فاکر و
ز طوفان پشته و باد	شاید و سیل و کوه
نیاید و او غمگین	سیاه و دایک و
زندان و هند و کشتی	باد را سینه و
نیاید و در آن دایک	کراش و در دایک

[illegible]

عنان کیش که در دست	فنا ز دست و شب که	سکندر تو می شایان	نمک ز فرعی این مرد
تراست چون بر می کشد	یکی بیکت سینه می کشد	مهر تو ز خاک و خاک را	همان یک خاک بود است
مهر و آبی که در کف	نیت در خاک بسته کش	یو قطره بدیدار اند	اگر قطره در بارش نشد
صورت تو در هوا بکش	دیار را نیت شد خن	بهر نیت و دین است	فزون تر کنه پیش بر است
بواز در نیت خن	سبب از دم چون نیت	کم تا نیم کش که نیت	کین به خانه خود نیت
شیشه در نیت خن	که در جاک آبی تو کش	نیت خن به دارا نیت	مهر که ز نیت این مرد
بیا تا خن که نیت	طعانی کش که نیت	بسوزند و نیت نیت	نذار نیت نیت نیت
و خن به نیت نیت	تو چون از نیت نیت	ستانی نیت نیت	جوانش که نیت نیت
مهر نیت نیت نیت	که در نیت نیت نیت	کر نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت
و یک نیت نیت نیت	کین نیت نیت نیت	گوشت نیت نیت	کاش نیت نیت نیت
قوی نیت نیت نیت	که حکم نیت نیت	خود نیت نیت نیت	کن نیت نیت نیت
یک نیت نیت نیت	بگو نیت نیت نیت	کسی نیت نیت نیت	شمار نیت نیت نیت
باصول نیت نیت	که فرمان نیت نیت	مهر نیت نیت نیت	که نیت نیت نیت
ز نیت نیت نیت	رسانیدن نیت نیت	کینه نیت نیت نیت	ولی نیت نیت نیت
ترا نیت نیت نیت	ستم نیت نیت نیت	ستم نیت نیت نیت	بیت نیت نیت نیت
نکو نیت نیت نیت	خرابی نیت نیت	جو کرد جهان نیت	یک نیت نیت نیت
در نیت نیت نیت	که در نیت نیت	بنان نیت نیت	بنا نیت نیت نیت
بچ نیت نیت نیت	تو ز نیت نیت	سرای نیت نیت	بگرد نیت نیت
سکندر نیت نیت	و کینی نیت نیت	مهر نیت نیت نیت	بر نیت نیت نیت

عنان کیش که در دست	فنا ز دست و شب که	سکندر تو می شایان	نمک ز فرعی این مرد
تراست چون بر می کشد	یکی بیکت سینه می کشد	مهر تو ز خاک و خاک را	همان یک خاک بود است
مهر و آبی که در کف	نیت در خاک بسته کش	یو قطره بدیدار اند	اگر قطره در بارش نشد
صورت تو در هوا بکش	دیار را نیت شد خن	بهر نیت و دین است	فزون تر کنه پیش بر است
بواز در نیت خن	سبب از دم چون نیت	کم تا نیم کش که نیت	کین به خانه خود نیت
شیشه در نیت خن	که در جاک آبی تو کش	نیت خن به دارا نیت	مهر که ز نیت این مرد
بیا تا خن که نیت	طعانی کش که نیت	بسوزند و نیت نیت	نذار نیت نیت نیت
و خن به نیت نیت	تو چون از نیت نیت	ستانی نیت نیت	جوانش که نیت نیت
مهر نیت نیت نیت	که در نیت نیت نیت	کر نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت
و یک نیت نیت نیت	کین نیت نیت نیت	گوشت نیت نیت	کاش نیت نیت نیت
قوی نیت نیت نیت	که حکم نیت نیت	خود نیت نیت نیت	کن نیت نیت نیت
یک نیت نیت نیت	بگو نیت نیت نیت	کسی نیت نیت نیت	شمار نیت نیت نیت
باصول نیت نیت	که فرمان نیت نیت	مهر نیت نیت نیت	که نیت نیت نیت
ز نیت نیت نیت	رسانیدن نیت نیت	کینه نیت نیت نیت	ولی نیت نیت نیت
ترا نیت نیت نیت	ستم نیت نیت نیت	ستم نیت نیت نیت	بیت نیت نیت نیت
نکو نیت نیت نیت	خرابی نیت نیت	جو کرد جهان نیت	یک نیت نیت نیت
در نیت نیت نیت	که در نیت نیت	بنان نیت نیت	بنا نیت نیت نیت
بچ نیت نیت نیت	تو ز نیت نیت	سرای نیت نیت	بگرد نیت نیت
سکندر نیت نیت	و کینی نیت نیت	مهر نیت نیت نیت	بر نیت نیت نیت

مبتدا که گشت نیاورد	رس جان بر کوه می	نمای جهان خارج نکیت	خوب در ششم و شصت
درین به و کار سادگی	هر کج را بکار می کشد	عطف درین جهان را	بکشش به از کف سیه
از آن کار یا اختیار نشد	پرستش گری را شمار شد	بر آن به شد که در نظر	بر سر سولان شود نشد
به چید جانها را شد	سدا فرزدان را کرد	تماشای آن شاه افکند	بر آن کجا به پیر سر کرد
چو روز که روز شرف یافت	سیدار چن کمره فتن	سحر که نه روز شرف یافت	ز ساس بر افکند زور فتن
سیدار چن شرف یافت	رسولی بر آستانه شرف یافت	بشکر که شاه عالم شرف یافت	بدان کون کنان را کس شرف یافت
چو آمد به رکاب شرف یافت	وزار که بر آستانه شرف یافت	که عاقبتی سولی شرف یافت	بهین بر یک کفن شرف یافت
بفرمود و خبر که به شرف یافت	بجای سولان در شرف یافت	در آمد پیام او در شرف یافت	بر شرف کنان به شرف یافت
بفرمود و شرف یافت	سختی فرمود و در شرف یافت	بفرمود و شرف یافت	نشت و شرف یافت
زمانی شد و دیده به شرف یافت	زیک و به شرف یافت	زیر که آن شاه شرف یافت	در آن حالت به شرف یافت
اشادت میان آمد شرف یافت	که پنهانی از دیکان ای پیا	به روی پوشید و شرف یافت	زبان بر او به شرف یافت
که آمد شرف یافت	برو من به باد و شرف یافت	چنین تا در باد شرف یافت	بفرمان به باد کیم زمین
جانی در باد شرف یافت	سر بر جهان به شرف یافت	نهر شرف یافت در باد	کزان در شرف یافت
فرستاد و شرف یافت	که عالی گشت ز شرف یافت	بناشد که از شرف یافت	چو از کوه فرین در شرف یافت
اگر یک به آید به شرف یافت	نباید تر از باد شرف یافت	شاه شرف یافت آید	نکو من و در شرف یافت
بفرمود و کز یک به شرف یافت	نهاد به بر باد شرف یافت	حاج شرف یافت بر باد	کشیدند در زیر شرف یافت
سرای که از شرف یافت	حاج شرف یافت در شرف یافت	حکمانه عالی در شرف یافت	یکی تیغ بولاد به شرف یافت
فرستاد و کف شرف یافت	نهاد به بر باد شرف یافت	بفرمان شد و شرف یافت	زمار از شرف یافت
چو برقی ز روی شرف یافت	سرا از آن زو عا کف	که تمبره رویند به شرف یافت	کل سرخ مانده و شرف یافت

دخت با دهن گری را فتنه	همانی که سر به شرف یافت	کین فلک بر نام تو باد	همکار دولت کجا تو باد
بر آن که گریه در شرف یافت	شاه شرف یافت	کر از راز پوشیده و کلاه	پیار رستی پیش او باد
سکن قاصد و شرف یافت	کران پیش که کلاه شرف یافت	منه شاه خاقان شرف یافت	که در خدمت شاه بود شرف یافت
سکن در کسای کلاه	بسته به شرف یافت	بسته به باد شرف یافت	که پیا بود و به شرف یافت
شاه سولان به شرف یافت	همان از کلاه شرف یافت	و کین کلاه در شرف یافت	ز پوشیدگان به شرف یافت
بکشتی روی شرف یافت	که در برده به شرف یافت	جوی پستی به شرف یافت	که بولاد را ز دانی شرف یافت
بکشتی روی شرف یافت	که خاک کف در شرف یافت	کزان که به شرف یافت	عنان به کلاه شرف یافت
جوش چن اوج شرف یافت	کای در شرف یافت	بهین با کلاه شرف یافت	که بی زینهار به شرف یافت
چو من به شرف یافت	نبرد در شرف یافت	بیشیر به شرف یافت	که از دور در شرف یافت
چو دندان کنان در شرف یافت	ز کوه کنان در شرف یافت	زمن چنان به شرف یافت	چو از دور به شرف یافت
مرا پیش شرف یافت	که شمشیر به شرف یافت	چو من به شرف یافت	که دار و شرف یافت
در کان حیات به شرف یافت	که بر من به شرف یافت	تو آید و شرف یافت	مرا با کوه شرف یافت
خدمت می کرد شرف یافت	بهین به شرف یافت	چو من به شرف یافت	بهین به شرف یافت
و کز یک در شرف یافت	غریب به شرف یافت	زان به شرف یافت	که در شرف یافت
بناهند و شرف یافت	ز زینهار به شرف یافت	کر من به شرف یافت	بهین به شرف یافت
کشت و جهان به شرف یافت	خدا شرف یافت	از آن به شرف یافت	که به شرف یافت
بد و کشت به شرف یافت	چو کشت به شرف یافت	حساب به شرف یافت	چو کشت به شرف یافت
بناهند و کشت به شرف یافت	نمار از شرف یافت	بدان آدم به شرف یافت	که چو من به شرف یافت
کران به شرف یافت	درین به شرف یافت	اگر دست به شرف یافت	که چو من به شرف یافت

بهرمود خاقان که بخیر	ز خانه های درین دکان	فرودینش با نیکو	جو بر کرد ز در یک در
در آن روز که خوار	که از بهر مایه	بشست منتهی در	بر آن این خوان بر
بخوانه که بخیر	نموده تیر باد	نشاطی از منی	بساطی هم از قمر
نشته بر شش که	غریب است ادبی	نوا ساز از شکر	بنا فون و زان
بر شش که	یکه در آن روز	سینه که در	ز بس خنده و
بنا که	معلق از در	زبان از غن	که بر دهن
که بسته نمی	بر آورد از	در یک کشت	بهر دشت از
نشته از	ز و از	زبان از	یکی است
ز و از	هم از	طبیعی که	که در
که نهای	که نای	نکا و	همه تا
یکی که	بهر	جمل	بند و
غلام	کین	خون	بزار
ز و از	از	خرامه	تکا و
ز و از	نشته	سبق	بخت
بهر	بهر	بجای	بهر
با کیش	صبا و	بنا	که و
ز و از	نکس	جو و	جو و
سند	سند	نکا	ز و
جو و	شد	عنا	عنا

بهرمود خاقان که بخیر	بهر ساسی	عنا	بهر
در آن روز که خوار	طعنا	عنا	عنا
بخوانه که بخیر	بهر	عنا	عنا
نشته بر شش که	بهر	عنا	عنا
بر شش که	بهر	عنا	عنا
بنا که	بهر	عنا	عنا
که بسته نمی	بهر	عنا	عنا
نشته از	بهر	عنا	عنا
ز و از	بهر	عنا	عنا
که نهای	بهر	عنا	عنا
یکی که	بهر	عنا	عنا
غلام	بهر	عنا	عنا
ز و از	بهر	عنا	عنا
بهر	بهر	عنا	عنا
با کیش	بهر	عنا	عنا
ز و از	بهر	عنا	عنا
سند	بهر	عنا	عنا
جو و	بهر	عنا	عنا

چو آن چنگش بزمی نوید	شادان خوان خاقانی گویا	سحر که در ده بزمی نوید	بروای اسرار غایتی نوید
کر بهشت باد کونش	بر پیش روی که کیش	بهر بر روی و روی و باد	کر بارش و کیش تری
سوی باز شمشیر چو	بگرد غلگشت چون کز	بر روی بهر ساز و صدا	بر او آواز و شمشیر
از آنجا که رایش	چو سایه بر ده شمشیر	برافروخت آن آفتاب	خود بر کیش و کیش
بر نهان ساری کیش	همی بود و کیش زیر	یکی و دیگر چو کیش	ز شب بادی و کیش
سکه که در آن کیش	عنا را به کانی نوید	در آمد بطیار و کیش	فرس بر بال و کیش
علم بر کیش که در کیش	به یاد آمد زده شمشیر	ز کیش که در کیش	پایان خیر و کیش
زادای چمن تادیر چمن	زمین بر زمین و کیش	سبب چون در کیش	کر تیر و در کیش
بس پیش تر کیش	جب است چنان و کیش	قلب نه در کیش	سبب که در کیش
بجزین زدن کیش	همی بر کیش کیش	مزد و کیش کیش	و در کیش کیش
کمرای زمین کیش	چو نقره شمشیر کیش	و شاقان کیش کیش	نهر و کیش کیش
شایان شایسته کیش	کسان از کیش کیش	خودمان کیش کیش	طرف از کیش کیش
شیشه چو شمشیر کیش	اشارت چنان کیش کیش	کرده سوی کیش کیش	با کیش کیش کیش
چو آن چو کیش کیش	یک شمشیر کیش کیش	عنان تا کیش کیش	ز کیش کیش کیش
بس نوید کیش کیش	چو آن کیش کیش کیش	کیش کیش کیش کیش	کیش کیش کیش کیش
از آن کیش کیش کیش	بس او کیش کیش کیش	بنای کیش کیش کیش	کیش کیش کیش کیش
سحر که در کیش کیش	خبر داده کیش کیش	بیش کیش کیش کیش	بشارت کیش کیش کیش
بشک از کیش کیش	بهر کیش کیش کیش	فرست کیش کیش کیش	بدر کیش کیش کیش

چو آن چنگش بزمی نوید	شادان خوان خاقانی گویا	سحر که در ده بزمی نوید	بروای اسرار غایتی نوید
کر بهشت باد کونش	بر پیش روی که کیش	بهر بر روی و روی و باد	کر بارش و کیش تری
سوی باز شمشیر چو	بگرد غلگشت چون کز	بر روی بهر ساز و صدا	بر او آواز و شمشیر
از آنجا که رایش	چو سایه بر ده شمشیر	برافروخت آن آفتاب	خود بر کیش و کیش
بر نهان ساری کیش	همی بود و کیش زیر	یکی و دیگر چو کیش	ز شب بادی و کیش
سکه که در آن کیش	عنا را به کانی نوید	در آمد بطیار و کیش	فرس بر بال و کیش
علم بر کیش که در کیش	به یاد آمد زده شمشیر	ز کیش که در کیش	پایان خیر و کیش
زادای چمن تادیر چمن	زمین بر زمین و کیش	سبب چون در کیش	کر تیر و در کیش
بس پیش تر کیش	جب است چنان و کیش	قلب نه در کیش	سبب که در کیش
بجزین زدن کیش	همی بر کیش کیش	مزد و کیش کیش	و در کیش کیش
کمرای زمین کیش	چو نقره شمشیر کیش	و شاقان کیش کیش	نهر و کیش کیش
شایان شایسته کیش	کسان از کیش کیش	خودمان کیش کیش	طرف از کیش کیش
شیشه چو شمشیر کیش	اشارت چنان کیش کیش	کرده سوی کیش کیش	با کیش کیش کیش
چو آن چو کیش کیش	یک شمشیر کیش کیش	عنان تا کیش کیش	ز کیش کیش کیش
بس نوید کیش کیش	چو آن کیش کیش کیش	کیش کیش کیش کیش	کیش کیش کیش کیش
از آن کیش کیش کیش	بس او کیش کیش کیش	بنای کیش کیش کیش	کیش کیش کیش کیش
سحر که در کیش کیش	خبر داده کیش کیش	بیش کیش کیش کیش	بشارت کیش کیش کیش
بشک از کیش کیش	بهر کیش کیش کیش	فرست کیش کیش کیش	بدر کیش کیش کیش

[illegible]

این یک مذهب است فخری

که سزاوارد کتاب بی و در یاد
که چون یافت که کلام
که بنفشه در پرگار آید
که در آن مشکلی
که با سبزه در این پیش
که با آنکه عالم در درون
که در آنکه عالم در درون

در آن قفس مرغی چون کبک
کدر بر پیاپی اسفل گشت
کبری جو چشم تری خوا
فروزان تراز ماه و آواک
نخانی و صخره و دشت
نه بکله ز بار تا آتشین
ز تاب جوانی پوشش کند
در آن دوری سخت پوشش
جوش دیدن باطل و باد
زنجاری شکله کشید
نه خوبه این قفس شد
بیل انگشت یانه جوخت
که نزن بودی کن بود
زنی که نماید بر پیکه درو
بجوان شتاب شورید
تیرش بر خوسه بر خورش
برستیم گشت مایه ای
خار و شکوه خود شرم گشت
برستیم گشت مایه ای
آکین قوروی برستیم
و کشتا ناپاید از آتش
برق کعبه وی خلق گشت
همه از کز زکوه و فانی
جوشید شتابان بانی
بفرزاد آن قصه گفت
جس ازیم تا ز مرغی
طهری رنگین در زان
بسر زکشت آراست

7

[illegible][illegible]

رقعة من ورق ابيض
الوانه كالحلوى



[illegible][illegible]

در سخاو و سخاوتی عظیم
 کابر طالع مست برین
 رسد که بود که خجسته
 طالع و طالع بود خجسته
 یوسف حراز خواند که
 طالعش در شاه بود که
 سبب است قاضی شد
 مرصع بود که این کفایت
 مرصع بود که این کفایت
 مرصع بود که این کفایت
 مرصع بود که این کفایت

کیونکہ ہر چیز میں ہوتا ہے
انہماں بزرگوں میں ہوتا ہے
کہتا ہوں کہ ہر چیز میں ہوتا ہے
ایں کہتا ہے

نه طلب کرد که مغرور شود	من کجاست که زنده اندیشی شود	موسسه از هر خدایم	خانی از کجاست که از هر خدایم
تا سلیمان زشت نامش	مهر من جوهر صورتش	روی کس نه در سیاه	نقش بر پیشانی پرش
بر من آتش در سخن سنجی	دوای روز تو نه هیچ	خود را گویی عبیر مرا	شک من بایه بسجی
نغمه کو یار گشت کی شد	مانی شسته و عاقبتش	مالک رنگ ترش کس نمی	بند واکیر و ارجان و میر
زان مظلوم گرفت پیش از	غیر کسی در پیش زما	گرچه زان ناطق و بتقیم	در معانی تمام تر میر
بوستی مغرور و دلجو	مغربی بوست و دلجو	بزم قادی و دلجو	بر تاسی هم روی این کس
حاصل نیست بین انسان	جز به میانه با وجودش	خست کاری امر جوهرش	بر سجده ماز جوهرش
بر کش آدمی عزیز و غایب	عکس دیگری نیست و غایب	یا به زنی صبح زو	هر به ستغیر و غایب
ای نظامی مسیح تو دست	دانش تو دست تو	جوی طلب زین و غایب	نیک بابت کیکی غایب

ای لایزال بنیاد
آخر متعوب و بدین
اول فصل از غریبانی
بما وصل است به فضل
کافر نیست به فضل
و ان که فضل خطی است
نیز بنیاد خیال
کیان است که کفر است

با مجبور بفراتاب شمشیر
 عز صبح محمدی متشیر
 چون پیش ازین خجسته زفا
 کز یکی ایر کهنه سیر
 نام این خضر صبا و دانی
 حکمران آب ز در کانی
 و امش صید و مینا
 در صواب و سیلانی
 سایه کرم و تیش
 سایه کرم و تیش

ازی شد چهار تا می
ازین آباء ای چنین با وجود
در پنج ندوح خود که ی

ای که بر بسته کلاه بخت	زنده دار چنان بخت	شبی بیست و هفت
صبر مفرد و حاکم کشت	از کار غنیمت نادرش	شاه را که کشت

روز روزی بوی شب شود
که برنش کنی ز سر بیک
سکوتر از غری فوری تاجی
قوت یافت از ترس تو کای
آهوان کاف از آواز
بر میان تو گستر بر ملکیت
آب بیک آب بای شه
یا تو جو آب بشد عاشق
بامش واکه در جهان شد
لعل باغ تو حرف کنی
سر یکباری بدست چند
خوان نشد آنکس که خوشی نه
دل زندگانی جهان نبرد
قدرا بل مغرب کی داند
که جز ناماسی خواند
ملک از از فریشت
و ازین مامت هر طرف
روشن کن تو ده دولت
یاغی نابد

کتب با بر وجه او بهرت
 هفت خوان و نازدست
 چون که ایران دل زمین شد
 دل از سرش جدا گشت
 هر قافه است دیرانی
 در آن زمان ولایت کرد و دان
 که در ملک ولایت

روزگار شوق و شربت شایه
 عیش و شمع با یادگار
 زان که در و کس است ایام
 ابدی باز به پاشای
 وان که ختم است حد
 بسته بر که خود جلال
 مشکبو ای که کای است
 اجری ملک دوزخ دارد
 ختم برت به پاشای
 با سر و تو به سر است
 کوه و خم و سید سکی
 چه گواره تو بر این نیست
 دیر خوانی زود و بکار
 زود و هنر مدکی زیر سار
 دولت است پس دار و تو
 صفت خوان بود و یادگار
 نیست گویند زین غم
 بترین جای تیران دار
 ملک زین غم

آن کی بنیاد بر سر کج
 لعل که در زود و دیر جفا
 هر ادای که دیر یا بدید
 بای کبابی لایق بجای
 بر چنین باد و بار بار
 که رویی بنیاد را نماند
 مگر شکستگی صد کرم
 عقلی که من چه میگویم
 تیرگی و دوری جوشن خفته
 و در کمالی مخفی خود
 می که هر چه در زمین
 آب کوین جان شود و در خوا
 سیحی بایز منور
 آهن من که ز رخسار آمد
 دای بندگی که وقت
 آن بهر دست نه نشاند
 بر کانی قصه شد این کار
 چند پیدا از این خاکشیم
 و آب کشت که دریا
 وین مری قاضی بوج
 لاله که به یک سبک است
 قره بهشت بعد و دیوار
 سر روی آید بنای خج
 هر دو چون سنگ و بر یکد
 بری و دیگر پر خوانست
 ده خداوندی بیرون
 زین بار کشت به چرخ
 لاجرم و غایب خوش خور
 تو بیانی حصی کردم
 قدر انور پیشین
 بشمار زبانه شش آب
 خالصه که با کون بود
 و من چون که لغو کار
 در شانی نرفته که به
 نه خورشید و در
 نه بینه و در نوزاد
 آفتابی را آفتاب شیم
 تا که در جو و کیان غلب
 نیست چون کار برادر
 و دیر بی که در یادگار
 جبهه جوشن مجلس افروز
 از سر این شایه هفت چرخ
 زین چون قمر تازی
 از غریبان قمر و در شایه
 که در ایام ز راه می
 نیست از نیستی شکست
 تا دیر که در طبیعت بر
 چون رسیدیم به کوه
 بر طایفی ندو که رانند
 غلط است که بنده یکدم
 سیم را که به شایه
 هر دو این و شش آب
 از جلالی این خیا شیم
 و انوار و اندر کار نشاند
 چون بنیاد است که در سیم
 اید و از کس که در زمین
 جوشن این شایه شایه
 نامرادی باز را و سینه
 کار می شایه شایه
 خورشید بنده و شایه
 و ز سیم این شایه
 جان جلالی باز شایه
 از تو کلایه و شایه
 کیست که در میان شایه
 که در یک شایه
 غایب شایه
 میجو در شایه
 لاجرم و شایه
 کج گویا و شایه
 فرق شد شایه
 که جانی با شایه
 که در شایه
 آسمان از زمین شایه
 از فراغت چه در شایه
 روزی آواز ما در شایه
 عمر در شایه

[illegible]

زاق لیس منی نام و را	بی خط است راهی خیر	مرغ نیر کجاست جوی طبعی	بد و با بی وفای می رود
سکایا چون پیش کشم خوار	از زمین خورشید می خوار	با همه شور و بر دلی خوار	کم نیاید جوی جسته کار
یو که هر چه هست سانی با	یک یک همه رسائی با	شیخ و است جوی ندی	کریست از خنده بیشتر با
آن کس که کس را دارد	خنده هم شست که دارد	سر کسی با همه یار می	دوستی است و دشمنی دارد
خود است که دور سیدار	همه دار کی اگر خرد دارد	هر که داد خرد نماند داد	آدمی چه تربیت یونما
وان فرشت که از جوی است	نیز که است از جوی است	در ایل که در اینجا باید	جدا امر و زما را در
کار کن هم که بود بوشه	کار و فرنگ کند به کار	هر که در کار نباشد	با تو که کیست به شایه
با تو نهاده که خویشت	در حق یکران به جوی	همی که است نیکو	نیکو اندیش نیکو
آنجانی که که رسد خوار	خود بی طعن و شایه	این کو به سلسله افشان	و ان خنده که نان کا فاش
که بد است خود دیگر کسی	با کورت فرو کوبد پس	و انکه رقی تو شش یار	باز آن که خود شاد بود
نان خود برین نماند	که خود جی بسد لبانی	پیش منس نر زیاو	تا هیچ جوار و بار
که بود باد و نور و بار	یک با و جی آن خور و	آدمی نرلی طاعت خوار	از بی نرکی و شایه
سکایا کی شایه	که هر خورین طاعت دارد	اکوشت تا خلق با کجاری	تا صلحت جهان پیارا
چون آن که خودی غرض دارد	تا در افاق تو بنوش دارد	نشیند کی که کجاست	تو بختش می که کجاست
هر که به تو که زاده	هم جان است و جان	و انکه زاده بود خوشی	مردن است هم خوشی
سنت و کی که نکاست	چو شوم سازد نیکاست	خاک پر است کجاست	عالم نیک خاک سازد
گر کسی بکشد نیش کبک	زادی خیر و آدمی از خاک	کو کلاب که کجاست	نوش در مهر و مهر
با جهان بهشت و غارتی	چیز در کار و زاری	دوستی از دین است	کار و زادی خود دید
کسی که خود و مردم	سکایا کجاست	دوست از کجاست	دشمن از کجاست

را و در و با هیچ بوشه	نماند از دین بوشه	میر و مردم مرغ می آید	خوشتر در مرغ می آید
انکه از مردم غیر بوشه	کاشیایا در دین	جنگه کو به جی سپید	دین است به برامور
هر که از دین بوشه	هر که از دین بوشه	تا جانی که هر چه	خاطلی با غلط می شود
پس کجاست بوشه	پس کجاست بوشه	خاک را پس جی که	بچین بوشه که
بیکه اول آدمی بوشه	زاد و داری بوشه	آن بی بوشه	کایا و زما خود دارد
و امیر و کوه در کزان	بر خاکست همه جوان	کوشش تا و هر چه	که توانی و یک است
چون با دین بوشه	در میان که کجاست	پشانی که کجاست	کاشیایا که کجاست
زود با کجاست	از غیاپ فقه بوشه	سر کجاست بوشه	هر که بوشه
تا که دلق بوشه	طایق بوشه	ره دین بوشه	انچنین توان بوشه
چون که کجاست	کفک کجاست	جنگه باشی	خیر و زما بوشه
چون که کجاست	چون که کجاست	تا جایی سعادت	چون و دین بوشه
چون که کجاست	چون که کجاست	چون که کجاست	چون که کجاست

در چند بهر خویش محمد که

مشکله و زکار کجاست	کسی از کجاست	کسی از کجاست	کسی از کجاست
زود و پیدار کجاست	چون کجاست	چون کجاست	چون کجاست
بالک بوشه	سکایا بوشه	سکایا بوشه	سکایا بوشه
از دین بوشه	صحت جی که کجاست	صحت جی که کجاست	صحت جی که کجاست
خویش را که کجاست	عجب کجاست	عجب کجاست	عجب کجاست
صید کجاست	زود و دین کجاست	زود و دین کجاست	زود و دین کجاست
کر کجاست	کر کجاست	کر کجاست	کر کجاست

موم ملک فد و مومک زاده	داوودی و مردی داد	مکن مست و مکن نمی	کمر حون کیم و مکن نمی
مهر من و مهر جانید	مهر من و مهر جانید	مهر من و مهر جانید	مهر من و مهر جانید
سزید عید و سزید	سزید عید و سزید	سزید عید و سزید	سزید عید و سزید
مهر من و مهر جانید	مهر من و مهر جانید	مهر من و مهر جانید	مهر من و مهر جانید
بیکر بودی بیکر	بیکر بودی بیکر	بیکر بودی بیکر	بیکر بودی بیکر
دشتم بیکر شاه	دشتم بیکر شاه	دشتم بیکر شاه	دشتم بیکر شاه
این شرف و این عفت	این شرف و این عفت	این شرف و این عفت	این شرف و این عفت
خوش تر از کبابی	خوش تر از کبابی	خوش تر از کبابی	خوش تر از کبابی
کاربند و کاربند	کاربند و کاربند	کاربند و کاربند	کاربند و کاربند
شب و شب و شب	شب و شب و شب	شب و شب و شب	شب و شب و شب
کارخانه و کارخانه	کارخانه و کارخانه	کارخانه و کارخانه	کارخانه و کارخانه
ای جنگ و ای جنگ	ای جنگ و ای جنگ	ای جنگ و ای جنگ	ای جنگ و ای جنگ
کردی و کردی	کردی و کردی	کردی و کردی	کردی و کردی
دارت و دارت	دارت و دارت	دارت و دارت	دارت و دارت
کان و کان	کان و کان	کان و کان	کان و کان
از بیکر و از بیکر	از بیکر و از بیکر	از بیکر و از بیکر	از بیکر و از بیکر
چون نخواهد ترا بشاید	چون نخواهد ترا بشاید	چون نخواهد ترا بشاید	چون نخواهد ترا بشاید
من زبان کنایه	من زبان کنایه	من زبان کنایه	من زبان کنایه
کندار و کندار	کندار و کندار	کندار و کندار	کندار و کندار

چون من طبع ملک کردی	خود ولایت است کردی	چون من طبع ملک کردی	خود ولایت است کردی
بانه و بانه	بانه و بانه	بانه و بانه	بانه و بانه
کندار و کندار	کندار و کندار	کندار و کندار	کندار و کندار
یک ملک و یک ملک	یک ملک و یک ملک	یک ملک و یک ملک	یک ملک و یک ملک
بیکر و بیکر	بیکر و بیکر	بیکر و بیکر	بیکر و بیکر
دشتم و دشتم	دشتم و دشتم	دشتم و دشتم	دشتم و دشتم
این و این	این و این	این و این	این و این
خوش تر و خوش تر	خوش تر و خوش تر	خوش تر و خوش تر	خوش تر و خوش تر
کاربند و کاربند	کاربند و کاربند	کاربند و کاربند	کاربند و کاربند
شب و شب	شب و شب	شب و شب	شب و شب
کارخانه و کارخانه	کارخانه و کارخانه	کارخانه و کارخانه	کارخانه و کارخانه
ای جنگ و ای جنگ	ای جنگ و ای جنگ	ای جنگ و ای جنگ	ای جنگ و ای جنگ
کردی و کردی	کردی و کردی	کردی و کردی	کردی و کردی
دارت و دارت	دارت و دارت	دارت و دارت	دارت و دارت
کان و کان	کان و کان	کان و کان	کان و کان
از بیکر و از بیکر	از بیکر و از بیکر	از بیکر و از بیکر	از بیکر و از بیکر
چون نخواهد ترا بشاید	چون نخواهد ترا بشاید	چون نخواهد ترا بشاید	چون نخواهد ترا بشاید
من زبان کنایه	من زبان کنایه	من زبان کنایه	من زبان کنایه
کندار و کندار	کندار و کندار	کندار و کندار	کندار و کندار

تشریح

روزی که چو بایم	دواضافه عدل کشیم	آنچه بر من عرضه افتی	ظلم را ز من وادار دانی
تا بماند بجای بس که	باد بخت جان مرا رود	پیش از اندازد کسیا	ز کار ترا مان و امید
کار چو بشود و درود	مگر پیش ازین نشاء	چون شاه اضافی بخیر کردی	بجوش شکر بر سر کشیدی
یکه و ساعتی نیست	بس خلوت کشید از آنجا	عدل میکرد و داد میزد	خلق از او راضی و خشنود
ایمن بازگوان کرد	صفت پیرام که در خلوت بود ز بیک		
چون بجهت کون بوی	کرد		
که در وقت شب است	چون پیش ازین	چون پیش ازین	چون پیش ازین
او بوی جور و مصلحت	بکسی پیش ازین	چون پیش ازین	چون پیش ازین
و اضافی از جلال	عدل بر سر آید	کرد با داد و بدوران	کرد با داد و بدوران
قصر فرزندش کی	که در وقت شب	که در وقت شب	که در وقت شب
که و ناز داشت نیند	آب در جوی و آید	میو تا بر دست کفایت	سکابر در در و آید
صل و خنده و بخت	و در جوی و مصلحت	بایست ناز و کان	بایست ناز و کان
که در زمان و کشور	حکما رنجیده بر او	قدم داران و آید	قدم داران و آید
سکسی و ناز و نو میکرد	جان توقع او و میکرد	او بود کار و مصلحت	او بود کار و مصلحت
مردی کرد و مرد اندود	چکس را نماندنی بود	کاری و نماندنی بود	کاری و نماندنی بود
ستم کرد که برفت	باز کرد و با کس و خویش	از سر و سر و خویش	از سر و سر و خویش
با یک و هم و بخت	بر جهان او و دوست	مردی کرد و جهان	مردی کرد و جهان
خضر و بخت و دوست	و بخت کی و ناز	کدامی و بخت	کدامی و بخت
دیدن بخت و خدای	نار و لا عبا و خدای	نویشتن با عبا و خدای	نویشتن با عبا و خدای

ملک بی گناه داشت	نیکو بود و شایسته	روزی که شایسته	و آن که شایسته
نفس از عاشقی بر آید	عشق نازد و می جوید	کیت که عاشقی و شایسته	مگر عاشقی و شایسته
سکه عشق و شایسته	عاشقان و شایسته	کار و مصلحت و شایسته	زیر و مصلحت و شایسته
او جهان از بخت و خدای	داد میزد و شایسته	کج و خضر و شایسته	خار و خضر و شایسته
آوردی جهان و خدای	بسر نازد و شایسته	ملک از و کس و شایسته	مگر و کس و شایسته
مردمان و خدای	نیکو کرد و شایسته	شکر از و کان و شایسته	شکر از و کان و شایسته
سکسی که فزید کان خدا	شکرت نیا و شایسته	آن را می شود و شایسته	روز و کس و شایسته
سالی از ناز و شایسته	تنگ شد و شایسته	بر خورشید و شایسته	کدامی و شایسته
تنگ شد و شایسته	باز گشت و شایسته	مردمان و شایسته	مردمان و شایسته
سوی سرش و شایسته	با تو که بر سر و شایسته	تا در ایام و شایسته	تا در ایام و شایسته
قلم بر کس و شایسته	سکسی و شایسته	ز نماندنی و شایسته	ز نماندنی و شایسته
مردی کرد و جهان	کدامی و شایسته	کدامی و شایسته	کدامی و شایسته
نویشتن با عبا و خدای	نویشتن با عبا و خدای	نویشتن با عبا و خدای	نویشتن با عبا و خدای

توی گنگا از برات پرواز	یک پیکر استیاده	کز تنگی کی ز جانوران	مرد صبی می ماند
کز شمشیر خبر نمود	بو که مرده او خبر نمود	شاه و پادشاه	باقی ایش از آواز
کاز از صوبه تنگیا باقی	بر وقت باقی	بوش و تنگ سال غریبه	مرد و زاده فاد و سپیدی
چار سال پیش شده	کز دیار تو مرگ	از بر کان ملک او خرد	کس نشیند که حاصل نبرد
خودم از تنگیا	مرگ داشت نهیت باز	سر میرزا در جهان نیست	و غل از خراج پیش آید
از خدای گشت بود	بی عارت داشت	از سبب انشای	خاندان و خاندان
بام بر او گشت	شخصی از پیش	این سخن که بر تو نوشت	عنده بر او است بر من
به وقت غورده	لیک نهفته	نخل باغی	مار خا و قزاق
خلق چون یک تن	پیش علی و پیش	مردم این شده	تازه و خمرت کان
بر کشید معنی	بر بلی و رای	عوضی کرد	مجلسی در میان
سر کی می فرید	در کاهن اید	خلق یکبارگی	مرد و پادشاه
سر کار بود	عیش میکشید	آنکه بود از تو	شده دم و دهن
سر کی می	کرد و خوردی	و آنکه بر شش	کودخت و جهان
سر کی کاشت	دانش از غیش	روز و فرمود	نیمه کسب و نیمه
هنر سال از	خج و صفا	شش از راه	مطرب با کوب
کر و کر و	و از عقب	تا بر جاک	خلق با خوش
داشت در زمانه	صفت اشک و دهن برام که با نیکو		
در جهان و در			
شاه روزی	دو پادشاه	اشک و دهن	صبر است

مرد کور سوزی و بکشت	از سوادان	تور کشت	مشرقی
شت غالی و شت	بستش از	اشک و دهن	شاه و پادشاه
آتش با بران	چون بود	کاشی	در زمین
هیئت کرد	شاه و پادشاه	مکرش	باز
یامین کرد	و از او	زنی	بزرگ
نشد شاه و	نشد	مرگ	داشت
جرب و شیر	بکشتی	نوش	آرد و
مرد از	ناله	رود	با هم
این دی	ساز	شاه و	پیشتر
تند شیری	چون	شاه و	کود و
بوسه بر	بر	بر	تیر و
دشمن	وان	چند	دیکی
صیبه	کشت	نیک	شاه و
در	کوری	در	صیبه
ساز	کشت	نور	نوش
مرد	خواست	جاء	شاه و
تاز	سم	آمد	صیبه
بر	چون	کوش	تیر و
کار	کشت	دست	کف

بند و دار و می و است	برش من خود بر باد	بند و دست و پند کند	شاه اگر با آنی است کند
بانی گفت شکله عادت	سنت رای با عادت	سر دارد و در بر پرنگ	سربلین جهان تو است کند
دارم از دانه های پست	کوشکی کشیده تنه	بلخ درین کوچه و کوچه	خنده مولاه و روضه بکند
که خود باد و باران	خاک بولد است لاله	کردش خانه را غیر	کشمش و مویش و
شاه چون آید که زین	پیش بر آن سخن	گفت فرما تلک کانه	تا زنجیر که بر کوه
و او سبک و سبک	رفت و بکار کرد و بیک	منظر از پیش چو آید	که در پیش تو باید است
چون نشسته زید کا	باز جهرش باقی	میزبان را نورد با کین	کسوت روی و نظارت
فرش ز برش چه چنگ	کز فرش کشاده شد	زیر خلی خرامش آید	یا که چو نای طبع
شاه برش بخت بد	و می طاقی بسطی	طی کرده و حرق را	فرس کنده و جری
میزبان که بخت بد	از خود و کتاب شربت	چون از خود بی خود	می و دل که در برش
شاه چون غور و ساغر	از کج جیش را بد	گفت کای میزبان	با کجاست جوش
یکبار بخت بد	کامان برش و بکند	از بخت سال که گوشت	جوشانی بر می
میزبان گفت شاد	گوشش را و حور	این منظر و فیت	از چنین باید ماند
طرقان شک و قز	نرم و نازک و خور و قز	نزه کاوی جو که بر	آوا چو که علف خور
شت باید میان بر	کشت از هیچ بخت	کادی که بر که و جوش	کشمش به جوش را می
بند کنه رین دید	از زمین بر که شش	زنی که بخت جیاد	بر برد و جوش
چون که بخت بد	کشمش و رود و شش	گفت از کوه که جوش	تو در و جوش
و او درم نایان	تا زنجیر و جوش	و آنکه آن مرد میزبان	تا کند و عوی
میزبان گفت شاد	گفت با کوشش	سیرت و تاش	زین و زین

نور و زین پند	داو کل با خازر	اما مشک با خازر	نور و داد و جانی
چشم را سر و در	تا زنجیر و عیش	سر و زنجیر و عیش	تا زنجیر و عیش
در بر و سر و کس	بست و ماه و جوش	بست و ماه و جوش	کرد و جوش
تج غیر نهاده	طوق و جوش	طوق و جوش	تا زنجیر و عیش
زکلی زلف و خال	سر و یکبار	شبنم و جوش	مهر و جوش
فرشش و دانه	بست کرد و مار	کوه و جوش	کرد و جوش
ماه و آفتاب	بست چون و جوش	چو که و جوش	کرد و جوش
پیش آن که و جوش	ماه و جوش	سرف و جوش	کار و جوش
باید بر باد	رفت و جوش	کا و جوش	شیر و جوش
در جوش و جوش	سود و جوش	نم و جوش	برش و جوش
کا و جوش	پیش و جوش	در جوش	از و جوش
شاه و جوش	یکبار و جوش	اندک و جوش	کرده و جوش
تا کن و جوش	در جوش	سعد و جوش	با و جوش
گفت برش و جوش	کا و جوش	مهر و جوش	نور و جوش
جوش و جوش	زنجیر و جوش	دکتر و جوش	و آن و جوش
شاه و جوش	بخت و جوش	کشت و جوش	عذر و جوش
برق و جوش	زنجیر و جوش	کشت و جوش	چون و جوش
از و جوش	بخت و جوش	کشت و جوش	چون و جوش
آتش و جوش	زنجیر و جوش	کشت و جوش	چون و جوش

بس کمان واکر و	برخی ز مهر و برخی ز خدیو	دخترش غمت بفرمود	بر سر دوش و دوش سالار
و او خاقان چرخ و خورشید	مصلحت ساز و کج و کمزور	دانی که ز کرد و کرد	دککند آتش بران و بوم
قیصر از چهره ز سینه	و نه ترش و نه دود و نه	کس ز دست و نه بیشت	بدر مغرب و نه بیک
و نه است این در کار	زیر که چون کج کرد	جوشی بر و در کار	دست از غایت کج است
و نه برای اهل و بر	نوبت شد و نه کج و نه	فامه شش و نه	دختر خوب و نه
<p style="text-align: center;">نشن بر مگر برکت و نه کون بالک و نه چن کون</p>			
از جهان فلک شادمانی	و نه پیش و نه	روزی نه و نه	روزی نه و نه
فرخ و نه و نه	خنگ از دود و نه	شبه خوبی و نه	شبه خوبی و نه
روز خانه نه و نه	کا و نه و نه	شش و نه	دست و نه
باک از دود و نه	باک از دود و نه	ز غایت و نه	ز غایت و نه
و نه و نه	آب و نه	آب و نه	آب و نه
دو سو و نه	ششم و نه	ششم و نه	ششم و نه
کو قاهر و نه	برج و نه	برج و نه	برج و نه
رستی و نه	نایک و نه	نایک و نه	نایک و نه
کج و نه	کج و نه	کج و نه	کج و نه
در و نه	در و نه	در و نه	در و نه
میو و نه	مغز و نه	مغز و نه	مغز و نه
آتش و نه	کان و نه	کان و نه	کان و نه

فندق و نه	کینه و نه	سج و نه	پیش و نه
بانی و نه	عین و نه	کبریا و نه	آتش و نه
طریق و نه	للا و نه	ترکی و نه	قره و نه
مشعل و نه	بنم و نه	شوش و نه	کرد و نه
آن و نه	کان و نه	کوش و نه	اند و نه
نور و نه	عین و نه	جمله و نه	جمله و نه
زرد و نه	کج و نه	دور و نه	دور و نه
دور و نه	دور و نه	نم و نه	نم و نه
آب و نه	ای و نه	بر و نه	فامه و نه
کرو و نه	گیت و نه	خام و نه	باده و نه
ریش و نه	از و نه	باده و نه	دست و نه
کو و نه	را و نه	ش و نه	باده و نه
می و نه	کی و نه	ز و نه	کتاب و نه
ساج و نه	سج و نه	مغز و نه	وان و نه
سر و نه	کج و نه	جون و نه	بزد و نه
کین و نه	وین و نه	چک و نه	کس و نه
مست و نه	حد و نه	این و نه	تکی و نه
تند و نه	این و نه	نم و نه	از و نه
مک و نه	حد و نه	کاش و نه	کمر و نه

گفت بگذار این سخن بگذرد	که ز سیر کس نماند	گفتش با کوه با کوه	خبرم ز دیر قریان تا قری
گفت باید که دریم معذور	که ساری کمرش را	زین سیاهی خجسته را کس	مگر کین سیاه پوشیده
که ز شش لایبای بیجا	من در میان کوه است	با وی از لایب جی و کمر	برده از روی کار بگرفت
چون در صفت خود کاهنگ	شربت کدر چترای	گفت شربت در طایف	شهری را که بسته بود
چنان هم شربت در شام	تقریب نماید	مردمانی مسجور	مردمانی را در زند
مگر آن شربت با دوش	از سوادین سیاه	و آنچه در شربت است	که بر ما خوانده اند
که چون کردیم تو بخت	پشت برین بخت	این بخت در دست	آرزوی مراد است
چون بان دستافروز	استان کوی و دشت	نقد که رفت نقد	چرخ یکدیگر می کشید
چند از قهر دست کوه	بیدق از سر سوی کوه	پیش ازین که در دوزخ	مگر بران قدم بر نهاده
داد و دیش با صبر	باش که از اندک	چند بر سید اشک	این بر کسین که بگرفت
عاقبت ملکیت را کرد	خوشی از غنا داشت	بر اندام و جود	آنگاه از دست از دست
نام آن شاه را بر سید	رفتم و آنچه خواهم	در دست جهان	مگر که در ملک بکشید
چکر کوی معید خوش	مرد و در سید	در سیدی از دشت	بر نهادم ز بار بخت
حسرت حال شد تا کمال	کس خبر نماند از حال	بمان نظری بر خود	دیدم را در دشت
قوت و دلایف است	از یک کسین	از کوهی و یک	راه چشم و شادی
چون هم میشت کس	بگو داریش	با شربت قندی	چیزی بیرون انداز
رو ز تار و زخم شربت	آهی باز نهاده	کمرش خیزد خوش	که بدینا رو که سپارد
مرد حساب از آن زمان	صید من شجوا که	آنگاه که در شربت	کا در آن زمان
بر درونی ما نماند خوش	کردن کسین	او طوفان شاد و خور	خدا می خور

بر می بایست بود از پیش	بر آستانه ای خوش	چون زهره	سخن از هر دری
بیزبان دوش که در دشت	پس از انداز بخت	و این	
گفت چندین و اگر بر	بسیار چو کوه	من که قانع شدیم	این همه را در هر چه بود
بخت یا دشت این	عالم کس که کوه	جان کی	هم دین
نمردن می خور این	چرخ بر پیشم	در ترازوی هر	این همه
بند و دشت	بر شده است	آوردند و	آوردند
زبان که نامی نقد	چرخ از دشت	مرد که گزند	در حباب
گفت من خود نماند	رسیدم می گذار	داوید غمتی	
داد و دوش از دشت	افتاد و	زبان نهادم	
چرخ و کسین	خوشی	که به دشت	
خون قوی دل شد	گشت از دشت	با کسین	
ز دست من گرفت	دست بر دشت	تا به نام	
بخت و دشت	بیا به دشت	مرد و دشت	
ساعتی ماند چون	دیدم و دشت	گفت وقت	
شب و قهر دشت	گشت و دشت	کین سخن	
تیر و دشت	دشت و دشت	چون دشت	
آه می خور دشت	چون دشت	دشت و دشت	
چون دشت	چون دشت	دشت و دشت	
گفت کیم	چون دشت	دشت و دشت	

سجده	کدام سجده	چون می دیدم از غل غالی	بشستم آن سجده
چون تو سجده را گرفت	من سجده را گرفت	بطلمی که بود خیر سار	بر کشیدم چرخ خیر سار
چون سجده را می ساختی	من سجده را می ساختی	شع و ادم رسن کردی	رسنم سخت بود کردی
چون سجده را می گفتی	من سجده را می گفتی	من حکم را که کردی	بوجهم شد دوست یار
که بود آن رسن طاعتی	بشستم آن رسن طاعتی	بودی بر آردید	کز بریدش نهادی
چون سجده را می بینیدی	رسنم را که سجده بینیدی	که رسنم شد مرا گفت	روم افغانی شوی
در جهانم	افغانی را می بینم	استان بر شدم فروی	من شکی بوی ستون
سجده	دیدم از کجا رفته	سوی بالا و هم دیدم	نه بر آن که که چندی
رسیم	که در خور سجده می نمود	در پیشانی از خورشید	آرزو شد خورشید
	خدا دانی و خدا دانی	چون بر آمدین مانی	بر آن کینه می نمود
	کاهم زده را دادی	از بزرگی که بودی	سپید کنی و افتاد
	یا بیا بر منال	چون سستی که می نمود	پیستی و در میان
	خوشتر را که در پیش کرد	بر منال اگر می نمود	صد فی رحمت بر زور
	تا طاعت بر زمین می	آه شده بر منال	من در دانه چون رانی
	زیر پای آرد و چون خیر	و که سجده جای خیر	کاسته ز بر منال
	که در میان می بین	بوسه می نمود	بوسه می نمود
	بسیار که برین سجده	به که و پای مرغ	زین خط که برین
	مرغ و	دل آن مرغ تیر گرفت	بال برسم ز دشت گرفت
	و آن قوی بال که خیر	مرغ با که کرد و بال	نایم که بر او بود

افغانی

ز اول صبح بپایه	من سجده را دیدم	چون بگری سجده	بشستم آن سجده
مرغ با منیشنی کرد	انکه که که که که	تا به کنج چنان جا	تا به کنج چنان جا
بزرگین سجده را	لغوه کرده و کباب	من من مرغ خنده	پیش دست خود کرد
او شام بود چرخ با	بگل نازکی که می نمود	ساعتی یکت در دانه	دل نه نشانی دیدم
چو زان ندکی بر آسوم	شکر که که که که	بار کرده و تیر	دیدم آن چاکه
روفته بودم آسمان	بار سجده را	صد هزار آن گل	سیر و سیر و آب
سرگی که که که که	بوی سرگی سجده	زاف سبیل	کرده و خمش
لب لک با که که که	ارغوان از زبان	کرده کافور و خاک	ریخت سنگ که که
پیشانی و آن کباب	در میان حقیق	چندین صندل	کرده و آب
ماریان میان	چون می سجده	کوهی که که که	بیشه که که که
بیدار قوت من	سجده خدای	صندل صندل	باز و خود
عزیز بر سرش آورد	جیریل بر شش آورد	ارم ارم	خوانده می نمود
من در خیم چنان جا	شاو شتم چنان جا	از کوهی و اوجیت	بره می نمود
که بر شش تر نشین	دیدم آن و صندل	میوه می نمود	شکر گفت فریاد
عاقبت رفت بر من	زیر سجده	تا شب که که که	نشستم که که که
انکه که که که که	در میان شکر	چون شب استی	کلی از دشت
بر سجده که که که	ز سجده که که که	باید آسوده	باید آسوده
ابری که که که	که که که که	را بهار که که	بهار از میان
دیدم زده و صد	کزن ارم صندل	یکت چنان	و مع و چنان

مهر نازین بکبر در دانه بود	دوست آن که بود غنچه	تا بود در توپ کسی بجا	زلف کش که کشید کوی بیا
چون باغیا ریسی که ستود	که طبعیت همان در بیا	زین کینه که سر می بست	شب فشان که کشید
آنگاه در چشم خود بر بیا	آرزو زار و نظر بیا	حکمرکن که خوشتر بیا	زیر حکم که آتش علی
تا بولایت که بر بیا	بستان جانم بیا	کشت لبری و دلدار	هم و همی و هم بیا
آتش باز جوش بیا	آبی از بوی ماه	کر که کرب و سر بیا	دست بر دوش بیا
سر سبیل کی که بر بیا	ور که ایدت که بر بیا	این سخن گفت و جان بیا	مشغولی که در همه بیا
در کین خود صفای بیا	نگه در نور که صفای بیا	پیش خانه و بر بیا	کشت بر خیزد آن بیا
ما بخت بدست بیا	من دران راه و بیا	از شکر کنی و در بیا	بویاری سندی بیا
او می گفت من بیا	بند زلف و هند بیا	تا رسیدیم بهار کاشی	دانش نامر بیا
چون از آن ترنگ بیا	چون بزم و بیا	وید که گفت بیا	خواجگی بر بیا
شعاعی بس بیا	صدیق و صفا بیا	مهر بایست که در بیا	ترک رنگ در بیا
با خم غمی بیا	تا که نرم و ناز بیا	صدفی در بیا	مهر بر آتش که در بیا
بود وقت روز بیا	بر زکاء و در بیا	گاه روزان جو بیا	ساز که مایه که بیا
فصل که بیا	کر که سخن و بیا	خوشتن با بیا	در قیاد که بیا
آمد زشت که بیا	بود که بیا	در فریدم که بیا	فرض از که بیا
آن و سان بیا	مهر زنده که بیا	من بیا	بر لب بیا
سر نهادم غم بیا	با کل سخن و بیا	خشم از وقت که بیا	بخت سپار و بیا
آهوشی که بیا	مهر زنده که بیا	سر بر آورد و بیا	بخت سپار و بیا
آسمان بر و بیا	آن دانش که بیا	باو میرفت و بیا	این سخن که بیا

چون شاد و خوش بیا	آب گل سنا بیا	بنا که بیا	آسمان که بیا
تختی از وقت که بیا	تخت بوشی که بیا	چون شاد و خوش بیا	بسته شد هر شاد بیا
زیر آستین بیا	نور بر بیا	شور و آشوبی بیا	آهنگان بیا
در میان آن بیا	برده از عاشقان بیا	برستخت شد و بیا	تخت از و بیا
باز و مودت بیا	نام از لوح بیا	و قلم بر بیا	هم بیا
هم به بر و قنای بیا	خون نماند و بیا	سرایکی که بیا	و آورد و بیا
ساخت آن که بیا	مهری که بیا	نی نماند و بیا	مزدون و بیا
خوشی که بیا	کر که بیا	بنا که بیا	عشق و بیا
تکه من بیا	هندی که بیا	رغبت و بیا	مهر بیا
ما شدت بیا	تشت بیا	صلواتی بیا	تا بیا
دست بر دوش بیا	اکشیم بیا	کشت بافت بیا	شب بیا
سرفه گفتی بیا	کجای بیا	بنا که بیا	تا بیا
واکه بیا	افتد بیا	کشتش بیا	کامل بیا
مست بیا	من بیا	در بیا	که بیا
شاد بیا	من بیا	گر بیا	ایک بیا
این بیا	کل بیا	بوی آبی بیا	خال و بیا
آتش بیا	آب بیا	نه بیا	سر بیا
غایکی بیا	آب بیا	غایکی بیا	تشت بیا
رجلی بیا	سوزی بیا	کر بیا	خاک بیا

لب جانان که زنده تو هستی	و لب جانان زنده تو هستی	من که جانم بسبب سینه	بوسه کرم ده ده بدم
باز که زنده تو هستی	تا یک شب بچم در بزم	تخم زبیری تو که کینه	یاری بخت بختیا رکن
کوین زنده تو هستی	کار خود کن من بکار تو	باز من بکینه که بار تو	داران ارمان کار تو
کر که بوسه میانی لب	غالب فرشت	تسسم این که پر زنده	گر که زنده ای که آقا
شیر که زنده تو هستی	جون بکلی بر مراد تو	آرزو داشت بگویم	کار زدی خود از تو دردم
کر که زنده تو هستی	سوزم سب زدی	نازکی کش که زنده تو	تا بعد از آن که شسته و شسته
جون شکر که زنده تو هستی	گفت چون که تو هست	ناز تو که جان بود که شتم	کر تو ز غنی من ز محرم
چه محل پیش تو هستی	پیش کش که زنده تو هستی	یکبار که زنده تو هستی	در بریالی زدی تو هستی
کر که زنده تو هستی	آید از جن من چنان کای	و کر از پدی بوی خود آید	از من من کار در جوی
بستان من که زنده تو هستی	جزی که زنده تو هستی	من تراب تو بوسه ترا	باز در آن که زنده تو هستی
کر که زنده تو هستی	پنجهن شکر زنده تو هستی	جو که خدمت تو با تو	سایقی بخت تو با تو
جون که زنده تو هستی	دامن من و دست بکار	جون قریب زبانی دیدم	پوش که زنده تو هستی
بند تو شیدم که زنده تو هستی	آه تو تو تو تو تو تو	بختم از تو که زنده تو هستی	سیر قریب برای عباد
من نام از زاده اندیش	فنا دم زبانی	تخم تو بخت کرد که زنده تو	بردی که زنده تو هستی
صدم از آدمی زنده تو هستی	کسی که زنده تو هستی	من که زنده تو هستی	دست چون دردم از تو
نیت من که زنده تو هستی	سزاف زنده تو هستی	یا برین که زنده تو هستی	یا برین که زنده تو هستی
بیرین که زنده تو هستی	کر که زنده تو هستی	دل جانی بخت تو	از تو جانی بخت تو
و من که زنده تو هستی	رایک است که زنده تو هستی	کیت که زنده تو هستی	و از تو جانی بخت تو
اکی که زنده تو هستی	اکی که زنده تو هستی	اکی که زنده تو هستی	اکی که زنده تو هستی

شع و زبانی زنده تو هستی	کر که زنده تو هستی	سوز تو زنده تو هستی	زنده تو زنده تو هستی
آفتاب که زنده تو هستی	تنگ و زبانی زنده تو هستی	این که زنده تو هستی	غالی از زبانی زنده تو هستی
من که زنده تو هستی	مرد و زنده تو هستی	و آنکه زنده تو هستی	مرد و زنده تو هستی
یا که زنده تو هستی	چشم او زنده تو هستی	اگر که زنده تو هستی	تا که زنده تو هستی
در صحرای زنده تو هستی	من که زنده تو هستی	و آنکه زنده تو هستی	تا که زنده تو هستی
بر تنای من جانی زنده تو	شب شب زنده تو هستی	شب شب زنده تو هستی	شب شب زنده تو هستی
صبر که زنده تو هستی	آه زنده تو هستی	او که زنده تو هستی	او که زنده تو هستی
خواهشی که زنده تو هستی	خار شدم زنده تو هستی	تا که زنده تو هستی	تا که زنده تو هستی
جو که زنده تو هستی	بی شکی زنده تو هستی	کیت که زنده تو هستی	کیت که زنده تو هستی
جو که زنده تو هستی	در بر که زنده تو هستی	مر که زنده تو هستی	مر که زنده تو هستی
جون که زنده تو هستی	کیت که زنده تو هستی	تا که زنده تو هستی	تا که زنده تو هستی
در نما جو زنده تو هستی	خوشت زنده تو هستی	مر که زنده تو هستی	مر که زنده تو هستی
مانده جو زنده تو هستی	کر که زنده تو هستی	بخت چون زنده تو هستی	بخت چون زنده تو هستی
آه که زنده تو هستی	سیر زنده تو هستی	کیت که زنده تو هستی	کیت که زنده تو هستی
اگر که زنده تو هستی	این که زنده تو هستی	تا که زنده تو هستی	تا که زنده تو هستی
دقی که زنده تو هستی	رای تو پیش زنده تو هستی	مر که زنده تو هستی	مر که زنده تو هستی
کیت که زنده تو هستی	رفت و زنده تو هستی	در بر که زنده تو هستی	در بر که زنده تو هستی
سوی که زنده تو هستی	بر غم که زنده تو هستی	من که زنده تو هستی	من که زنده تو هستی

شکایت زلف و جلوه کار	گل ز میان باغ او خار	تا زده ویش قل زده خار	خوب کیش خیر بکار
غوب کرسن کایه دانه	تا زده سیر در غم غار	قدی از خنده و غم غار	رویی از خنده و غم غار
آب کن که بر دست نشا	گل که بر دست نشا	گل که بر دست نشا	دشت پر از بهر دست نشا
دانش آموخته ز سر نیست	دانش آموخته ز سر نیست	دانش آموخته ز سر نیست	جادو نیما و چهره نایب
در کشته زلف زلف بر	سر کشیده زلف زلف بر	سر کشیده زلف زلف بر	سوی خورشید کاشانی
چون شادمانه جان بر	کامه ست از دست چو جان	کامه ست از دست چو جان	ماه و خورشید چو جان
رفت مری بر پیشانی	آمد از سر سوزی شادمانی	آمد از سر سوزی شادمانی	این در آن در آن در آن
بدر از جنت و جوی نام	کان صحرای ارضا نمودن	کان صحرای ارضا نمودن	گشت عالج که چو جان
دختر خوب و غنای ساز	دست خوانده کایه ساز	دست خوانده کایه ساز	جست کسی در آن یار
رفت کرده در دستان	کشی از مغر که کوشی	کشی از مغر که کوشی	بورش کشت در دستان
بدر در میان از آن دور	کمر بر خنده و دست	کمر بر خنده و دست	تا جوشش ز خاک زور
نیز چون در صدارت	بسیار از زده و نایب	بسیار از زده و نایب	فان عروص صدارت
چو بران محلی صدارت	رفت و چون کجاست	رفت و چون کجاست	سیم زدن آتش
دختر کج از صدارت	کامه بین قلمه چو روین	کامه بین قلمه چو روین	او در آن در جوانی
راه و دست راه و دست	دوخته کام که می دانا	دوخته کام که می دانا	در همه کار کجاست
بهم جیح از افراشته	طبعی را به کمر کشت	طبعی را به کمر کشت	ما زده و دست
کمر شکسته و چو کشته	چون شوکت که کشته	چون شوکت که کشته	و با هم را به میه
سر و زینت کجاست	وادی را از پایا	وادی را از پایا	آن به صورت زلف
چون شکسته و دانه	دلی تر در هر یک	دلی تر در هر یک	از سر زلف کجاست

پیکر مظهر آتش و کیم	بر کی سر که کشته	سر که رفتی در آن کشته	کشتی از خرم تنی
هر کی کان قیاس آن	سر که آن را و رفت	سر که آن را و رفت	روزی که کجاست
هر کی کی غلطی صفت	او فسادش کجاست	او فسادش کجاست	ما در شش شش
در آن بارگاه سانی بود	جمعه در سانهانی بود	جمعه در سانهانی بود	بر در شش شش
آن بر کی چو صفت	بود خاشاک غارین	بود خاشاک غارین	آب را چون صفت
از نو استم جوهر	سایه شش زدی	سایه شش زدی	چون از آن کشته
خامه بر دشتی	بر برندی کجاست	بر برندی کجاست	بجلی خرب غم
کر جهان هر کشته	با چینی کشته	با چینی کشته	بای در کشته
بر چنین قلمه	نیت نام در آن	نیت نام در آن	نیک کجاست
چیتش روی باد	تیار شش کجاست	تیار شش کجاست	یک کشته شش
دو مینش طاک	کر دلی را	کر دلی را	چون شش کشته
جاری شش کجاست	رسمی شش کجاست	رسمی شش کجاست	بسم از وی
کجاست	خامه و کجاست	خامه و کجاست	کجاست
و آن کشته	خون کشته	خون کشته	کجاست
چون کشته	چون کشته	چون کشته	کجاست
بر دشت شش	وین شش	وین شش	کجاست
بجاری شش	یا شود میر قلمه	یا شود میر قلمه	کجاست
بر دشت شش	تا زده عاشر	تا زده عاشر	کجاست
چون کشته	زین کشته	زین کشته	کجاست

کسر اگر می چون خوش	دو بر باد زندگانی خوش	هر که در راه و نهادهای	کشتی از غم تیغ و شمشیر
چو شمشیر بجهاد	آتش آن قطره طلسم کشت	و آنکه طشتی نمود جبار	خون فوشن جبار
که جبهه کشت و آن طلسم	بر که با نبود پیر و نه	از سر خودی بی را	از سر کار سد چو
ولی مرادی که همیشه	چند بر نایب و سر	بر سر می خیزد	بدرشت بر کشتی
تا ز بر سر کشته بیدم	کله بر کله بسته شد دم	گر دیکتی جو پیکری جبار	بهری جوی کشتی
وان بری و کشتی	شهری که بسته بر بود	نارسیه و بیاد	ای با سر کمره
از بر کان و شمشیر	بود و پیر جانی آزاد	زیریک و زورمند و جبار	صیبه شیشه و کمره
روزی از شهرش بودی	ناتوان شوی و جبار	دیدیک خوشی	کر و او صدمه شمشیر
پیکری بسته بر سواد بند	پیکری دلبسته بر بند	صورتی که جمال و زین	بردار و در زین کمال
آخرین که بر جان مسلکی	کا مار کشت آن جان	گر دآن صورت جبار	صدمه و پیر و زین
کشت ازین پیکر تنگ و زین	چون کمره که نیست کشت	زین پیکر با کمره	آورد و در کشت
در دلم زین پیکر	سر شود و زین پیکر	بر بردار و جبار	مار با کج و جبار
این پیکر بر پیکر	کاشکی هم بر پیکر	سر بر زین کمره	خاک کشتی که خون
کمره دین شمشیر باز دارم	سر بر پیکر شمشیر باز دارم	در دلمی که کمره	چو شام هر که کمره
با کشتی بر پیکر	بسته اندازد بر پیکر	پیش از تو کمره	توانا و کمره
تا زبان میدان بری کمره	سر بر پیکر کمره	عاده با پیکر	تار و کمره
سر که در کمره کمره	نظم کمره کمره	و کمره کمره	تازین بر کمره
ساز بر پیکر جهان می	ست کمره کمره	و کمره کمره	بکمره کمره
بچین آن کمره کمره	در چین خاطر کمره	این کمره	و کمره کمره

کسب ازین کمره کمره	این کمره کمره	نظم با کمره	کسب در دین کمره
کمره کمره کمره	دیدن کمره کمره	تا کمره کمره	کمره کمره کمره
و سر کمره کمره	رشته کمره کمره	بسر کمره کمره	کمره کمره کمره
که از و کمره کمره	جبار و کمره کمره	کمره کمره کمره	کمره کمره کمره
دیو بند کمره کمره	تا کمره کمره	روزی کمره کمره	کمره کمره کمره
محمد دست کمره کمره	محمد دست کمره کمره	محمد دست کمره کمره	محمد دست کمره کمره
شده کمره کمره	پیش کمره کمره	از جهان کمره کمره	کمره کمره کمره
خدا کمره کمره	خدا کمره کمره	از کمره کمره	کمره کمره کمره
برزد از کمره کمره	چون از کمره کمره	کمره کمره کمره	کمره کمره کمره
وان کمره کمره	وان کمره کمره	وان کمره کمره	وان کمره کمره
مرجه و کمره کمره	مرجه و کمره کمره	مرجه و کمره کمره	مرجه و کمره کمره
کمره کمره کمره	کمره کمره کمره	کمره کمره کمره	کمره کمره کمره
کشت آن کمره کمره	کشت آن کمره کمره	کشت آن کمره کمره	کشت آن کمره کمره
خواست از کمره کمره	خواست از کمره کمره	خواست از کمره کمره	خواست از کمره کمره
جبار کمره کمره	جبار کمره کمره	جبار کمره کمره	جبار کمره کمره
بکمره کمره کمره	بکمره کمره کمره	بکمره کمره کمره	بکمره کمره کمره
کمره کمره کمره	کمره کمره کمره	کمره کمره کمره	کمره کمره کمره
کوبان کار کمره کمره	کوبان کار کمره کمره	کوبان کار کمره کمره	کوبان کار کمره کمره
خواست از کمره کمره	خواست از کمره کمره	خواست از کمره کمره	خواست از کمره کمره

سرکیناز بکری گشت چرخ	سکره صافی بخانه و بلخ	روز آری آواز دهنده گزاف	آباد و را باغ همان برد
بوستانی طلیع شیرین	دوستانی طلیع شاد	تاش آب خاشاک پخته	کاه می کاه میوه می خورد
خزانه زان شب برود	سردم آذوقه و کز خوش	شب بواز شکسته شیم	نقره را قهره کشیده قلم
چشم خوش و شان آردن	باد و دست و پستان	همه دهن بلخ اکل کرد	خری تازه میشه کردند
بودم بانی آسمان فروز	شش الحی و خوشانی	مغز ما مان جو کره شکر	تابش با و دیکر گشت
کردن و بی گشت و برستان	تاسید از غم غلستان	و به شخصی زور و امزش	خیرش از خوشانی
جو کوبش خشت چرخ	در بخارنه شکر و شکر	گشت جو کاه می می	شرفی و دیکر و خلد
گشت کسب سید و زلف	دلمه و دینت و دوسو	سوی آوری و دلمه و دین	تا به این حد و دست بانی
چون رسیدم به کعبه	شده بسته خانه و دین	من جویدم که خواهم	آدم با دلقه و آست
کره و بی شکر و برشته	دور و وصلی و آست	نیز کن و دگر و شکر	خیمه سودی همان گزاف
لن ما نداشت وانی مال	بر گرفت آن جوید و آست	دکتر و دلقه و زلف	چون کیشین خدیج
سود و دیکر و شکر	تاش و فک و دین	پیش و شکر و دین	او و دین و دین
را چون از حساب خاند	تیر و شکر و زلف	گشت ما مان و دین	و دین و دین و دین
جلد و زلف و دین	از خط و دین و دین	باز کاه و دین و دین	بر خط و دین و دین
آه که در و دین و دین	راه و دین و دین	مجموع و دین و دین	بیر و دین و دین
کره و دین و دین	پیش و دین و دین	کم کاه و دین و دین	تا به این حد و دین
چون افش و دین و دین	شده و دین و دین	دیده و دین و دین	از خرب خیال و دین
شده ما مان و دین و دین	ما مان و دین و دین	مستی و دین و دین	باز و دین و دین
آه که چون شکر و دین	نقره و دین و دین	چون دگر و دین و دین	کره و دین و دین

دیو بکشت در خاند	کره و دین و دین	بلخ و دین و دین	جز دلی با دین و دین
خار و دین و دین	ما مان و دین و دین	کره و دین و دین	هم به دین و دین
بوی میکره و دین و دین	راه و دین و دین	تاش و دین و دین	بود و دین و دین
شجره و دین و دین	کره و دین و دین	چون و دین و دین	سر کین و دین و دین
او دین و دین و دین	کره و دین و دین	چون و دین و دین	نیز و دین و دین
سرد و دین و دین	کره و دین و دین	چون و دین و دین	تا به این حد و دین
با کس و دین و دین	کره و دین و دین	چون و دین و دین	مستی و دین و دین
گشت کاه و دین و دین	کره و دین و دین	چون و دین و دین	شیر و دین و دین
گشت دین و دین و دین	کره و دین و دین	چون و دین و دین	دیو و دین و دین
دوش و دین و دین	کره و دین و دین	چون و دین و دین	از شکر و دین و دین
زنان و دین و دین	کره و دین و دین	چون و دین و دین	یا غلط و دین و دین
مرد و دین و دین	کره و دین و دین	چون و دین و دین	پیکر و دین و دین
دیو و دین و دین	کره و دین و دین	چون و دین و دین	سر کین و دین و دین
من و دین و دین	کره و دین و دین	چون و دین و دین	لی و دین و دین
رفت و دین و دین	کره و دین و دین	چون و دین و دین	جز و دین و دین
چون و دین و دین	کره و دین و دین	چون و دین و دین	از و دین و دین
با دین و دین و دین	کره و دین و دین	چون و دین و دین	تاک و دین و دین
گشت و دین و دین	کره و دین و دین	چون و دین و دین	خود و دین و دین
چون و دین و دین	کره و دین و دین	چون و دین و دین	تا به این حد و دین

آتش زلفش با بزم	چشمه کیم با شیشه شادمان	ندان جلالت که در دما دوز	رقص حبه عالم آواز
همه جان خرم کانی	رقص کرده آفرینش با شادمان	کرده با مان سجده شوق	تاریشش بر بار باره بر
زیر خورشید و ماهی	خویش را بر آید با شادمان	از دلیلی جبار باد و بار	دین عجب که گفت و گویش
بیار با لای که دید چادر	عالم کاره با شادمان	او بران را دوا با شادمان	کرده بر کفش و کفش
وان سحر که دید و باری	سرمه مان بازی نمود کرد	بای میگوشت از شادمان	چرخ بر تر ز لب و لب
او جو خاک سبزه	سبیلش که پیش کرده	سوسو میگوشت از شادمان	کره یک دهنه و خورده
میداد خورشید را در	میز و شمشیر با شادمان	کره یک دهنه و خورده	کره یک دهنه و خورده
کره دوزخ و زهره	تا به کام صبح و شب	صحیح چون دم زده شادمان	حالی از کمر و شمشیر
رفت از وقت انجمن	دیکه با شادمان	یون دوی او شادمان	رفت چون با یون دوی
مانده خود دران و دانه	چون کشتی با شادمان	تا به شادمان	نه خود بود و نه جان
چون دگر کرفت و شمشیر	درین خوش و شادمان	چشمه کیم با شادمان	ساعتیک دید شادمان
دید در کوزه چای	کره داری شادمان	میکه دیکه شادمان	سرخ چون دگر شادمان
چون بر سر آواز	دیکه دیز و شادمان	آن چای شادمان	دیکه دیز و شادمان
مرکز شمشیر	چون دگر شادمان	یافت از دام کان	کمی دای گوی غزل کان
راه ز دست سید	پس از دگر شادمان	آنجان شادمان	باز از دگر شادمان
چون دگر شادمان	او پان شادمان	زنی سید و شادمان	دل پر شادمان
خورد از آن شادمان	دین خراب شادمان	کشت بر شادمان	کشت شادمان
همه قطران قبا و کلا	چون شادمان	چون شادمان	عالم را شادمان
شکر دشت چون کلا	تا به شادمان	بر شادمان	باید شادمان

آتش زلفش با بزم	چشمه کیم با شیشه شادمان	ندان جلالت که در دما دوز	رقص حبه عالم آواز
همه جان خرم کانی	رقص کرده آفرینش با شادمان	کرده با مان سجده شوق	تاریشش بر بار باره بر
زیر خورشید و ماهی	خویش را بر آید با شادمان	از دلیلی جبار باد و بار	دین عجب که گفت و گویش
بیار با لای که دید چادر	عالم کاره با شادمان	او بران را دوا با شادمان	کرده بر کفش و کفش
وان سحر که دید و باری	سرمه مان بازی نمود کرد	بای میگوشت از شادمان	چرخ بر تر ز لب و لب
او جو خاک سبزه	سبیلش که پیش کرده	سوسو میگوشت از شادمان	کره یک دهنه و خورده
میداد خورشید را در	میز و شمشیر با شادمان	کره یک دهنه و خورده	کره یک دهنه و خورده
کره دوزخ و زهره	تا به کام صبح و شب	صحیح چون دم زده شادمان	حالی از کمر و شمشیر
رفت از وقت انجمن	دیکه با شادمان	یون دوی او شادمان	رفت چون با یون دوی
مانده خود دران و دانه	چون کشتی با شادمان	تا به شادمان	نه خود بود و نه جان
چون دگر کرفت و شمشیر	درین خوش و شادمان	چشمه کیم با شادمان	ساعتیک دید شادمان
دید در کوزه چای	کره داری شادمان	میکه دیکه شادمان	سرخ چون دگر شادمان
چون بر سر آواز	دیکه دیز و شادمان	آن چای شادمان	دیکه دیز و شادمان
مرکز شمشیر	چون دگر شادمان	یافت از دام کان	کمی دای گوی غزل کان
راه ز دست سید	پس از دگر شادمان	آنجان شادمان	باز از دگر شادمان
چون دگر شادمان	او پان شادمان	زنی سید و شادمان	دل پر شادمان
خورد از آن شادمان	دین خراب شادمان	کشت بر شادمان	کشت شادمان
همه قطران قبا و کلا	چون شادمان	چون شادمان	عالم را شادمان
شکر دشت چون کلا	تا به شادمان	بر شادمان	باید شادمان

آدمی که فریبناک بود	خمر ز دیوانه بی شک بود	در چنین دیو در جهان	کابلند و بر اهلان خنده
که زده فی برستی بوشه	کاه ز سر و انگشت بوشه	در خیال ارقی می بوشه	رستی حکم نامه اوست
دستی را با کف کاه	مغیر از حسن کرم بکاه	ساده دل شد و کرم کاه	کین خیال و فنا و کاه
این چنین بازی کرد کاه	تجارت برب دله داه	ترس قهر و کتک کاه	با خیالت خیال بازی کاه
آن همه بر تو بکش کرم کاه	بود تشویش با کرم کاه	کر دلت بود با کرم کاه	نشده با طرقت خیال کاه
چون نان قول خای کاه	صافی آشت مگر کاه	ما در کجای کاه	و از دست زین کاه
این کاه باغ می کاه	که چون دل آمدت می کاه	کله بر شد و کاه	و کله نیت کاه
میوانیت صبر و داه	هر دختی ز باغی کاه	داخل او کله کاه	زیر می شد و کاه
بجز نیم سواد کاه	زیر کله کاه	این همه دست نیست کاه	که دل خویش بر داه
چون ترا دیدم از کاه	ارقه دل بستم از کاه	که بر سرش ای کاه	کشم بر سبزه کاه
تا برین باغ تازه کاه	نعمتی بجز ز کاه	خواست آینه کاه	نوعه و کله کاه
دل زهر بر نهاد کاه	هر چه خواهم از کاه	که دایمی کاه	در کله کاه
کنت با ن به جانی کاه	خاطر من کله کاه	چون زهر قهر کاه	بند کشته کاه
شاد دای که کله کاه	ای تو جان و ما کاه	دست او کله کاه	و کله کاه
هر که کله کاه	عهد و میثاق کاه	کنت بر کله کاه	بر دهن دست کاه
یار کاه به و نمود کاه	کله کاه	صفت تا کله کاه	کله کاه
چه دیوار و صحن کاه	جز زنده کی کاه	پیشکاهی کاه	از کله کاه
در کله کاه	کاهان کاه	پیشکاهی کاه	رسته کاه
شاخ و شمع ز کاه	زیر شمع ز کاه	کرده بروی کاه	کله کاه

فرشت ساسی شید و کاه	زهر دوش و کاه	پیر کشتن کاه	کله کاه
سحر و خفت کاه	بزدل کاه	مرد و کاه	خانه کاه
تا پیم صبور کاه	بج از کاه	بهار کاه	از کاه
کرم کاه	و کاه	چون کاه	صحن کاه
باغ کاه	آشیا کاه	امشب کاه	مشب کاه
پیر کاه	و کاه	ز کاه	کله کاه
کله کاه	یک کاه	وز کاه	کله کاه
امشب کاه	مشب کاه	امشب کاه	کله کاه
کله کاه	ز کاه	کله کاه	کله کاه
پیر کاه	تاب کاه	ز کاه	کله کاه
بر کاه	زیر کاه	در کاه	کله کاه
سفر کاه	از کاه	خور کاه	کله کاه
چون کاه	یا کاه	شاخ کاه	کله کاه
کله کاه	کله کاه	نوع کاه	کله کاه
نوع کاه	صفت کاه	بر کاه	کله کاه
چون کاه	شع کاه	کله کاه	کله کاه
شع کاه	رود کاه	کله کاه	کله کاه
رفت کاه	دیکه کاه	کله کاه	کله کاه
چون کاه	کله کاه	کله کاه	کله کاه

با وی آمد نمود دستها	در کمال از ترغیب است	شب به درویش گزین	صدای با تو می شنید
در غم آن ترغیب گشتی	ماند مانان در در صفا	کرده صد که جبار گزین	خویشتر آن در صفا
با جان لبان و گزین	بی قیامت زانو گزین	باز گزین پیش گزین	بند بر عیان طبع است
زان بیان بمانان	می نمود زنده گزین	جوانمانی نشاطت	خوان نهادند و خورد
خوانی از لعل در گزین	لعل باز بهر گزین	نورانی زنده گزین	کرد و خویش و بیگانه
زیر پای زهره گزین	نار پای زهره گزین	بر پیشتر بشار	ماهی ناز مرغ جوار
کرد پای سپید گزین	نرم دگر جویش گزین	صحن جلای برود گزین	پیشتر ز گزین گزین
در کچه زهره گزین	بر درش زنده گزین	جوانم که خوانی آورد	خوان خون جانی آورد
ماه جوانان زنده گزین	طاق مادر گزین	روی خود آید زنده گزین	سوی آن موه صد گزین
عود باشی و دست گزین	خدا گزین و خدای گزین	شب جو عود سید گزین	عود مادر ایدیش گزین
غفران از لب زنده گزین	طبیعی تر خوش گزین	می نماید که گزین	بر درخت می زنده گزین
زین خوشتر زنده گزین	تاکید با خیال گزین	کر نیاید که گزین	مهر آن مهر بان گزین
که خوانی زنده گزین	مگر که گزین گزین	نیز تا به غریبی گزین	خوانی زنده گزین
نازنین رفت سوی گزین	دستی شک و لا بهای گزین	بلبل سپارد و درود	در خوشتر گزین
میان بود که گزین	بر جان زنده گزین	شاید ببالان گزین	گزاران گزین
زان جوانی که گزین	نماید زنده گزین	جوان خوشتر گزین	بند چنان گزین
مشق چون گرفت گزین	رفت مانان گزین	ماه چون دید روی گزین	حیدر بر گزین گزین
جودش در سبزه گزین	این گزین گزین	کرد با و جود گزین	کین چنین گزین
از مرد و گزین	دادم و ناله گزین	جوان زنده گزین	جام با تو گزین

شعر مانان گزین	چون زنده گزین	کشت بر باد گزین
نارغی جود گزین	نرم و ناز گزین	جود گزین گزین
در میان کلاه گزین	من جود گزین	از لطافت گزین
دگر آید که گزین	زین و ناز گزین	مهر مانان گزین
که زنده گزین	ماه جود گزین	جود گزین گزین
کل صد گزین	لبان گزین	غیر اوقات گزین
کرد دگر گزین	وید غریبی گزین	کفر و زنده گزین
کاره دگر گزین	زاره دگر گزین	از زمین تا آسمان
جوان گزین	بشت قوس روی گزین	روی گزین گزین
دستی چون گزین	باز کرد دگر گزین	در آرد و میسان گزین
بود سید گزین	کای گزین گزین	وی جود گزین
تا بهر گزین	بگفت و ندان گزین	چنگ و دندان گزین
رخ حان گزین	باد و زنده گزین	کار و جود گزین
که دران گزین	اچنین گزین	تا گزین گزین
بسیار گزین	سرم گزین	هشتم گزین
دیدمان گزین	سیدمان گزین	کار و جود گزین
می شد زنده گزین	نور و جود گزین	از دگر گزین
میز و از گزین	تا به گزین	آمد و از گزین
از خیالات گزین	آن حرف گزین	مهر و گزین

لیک بون نشا طحان	هزی خنده و غفران	کژ شری از تو یک کیش	خنده و زشت است از ایم
چون دفا کرد ما مهرت			ساده را داد پوست برت
کست دخی برت جان			سوی شری در کشت دین
میری دجال کوشه نش	کر در تیر باد تو سه خوش	فعل بر یک بنام در خود	نام این غیر نام نش بود
چون برین در وکی دانه	توشه دکه دشت نه گاه	غیر می خور و شکر کید	غذای می رود و در آن کید
تا رسیدن مرد و دوش	بپایانی از بهار خوش	کودن چون خور از کشتی کم	کاه چو وی چو کوشی کم
گرم سیرنی شکستاری	کرد و باد شمال اسبوم	شهر داشت کانی زمین	دویری دار و دنا ک
شکلی از آب که دهنان	در غریب کاه داشت	غیر فارغ ک آب در	چیز کاب نیست آن با
در پابان کرد و راه	مرد و حی خنده بیک	چون بگری شد خندای	بشسته و آب غیرت
شکران آب راز غیرت	بادی از خیره سر کشت	غیر چون دید که کمر به	دار و آبی از کیک خود
وقت از رفیق بجا	می خورد چون جی دیا	کرده تیش کی میری	لب میدان و لاله دشت
تشنه آب و طمکید	لب و دندان از کج خود	تا جی کی شکست کشت	باز نماند از کشتی طرش
بر پیشین میان مرد و دنا	تشنه ماند از شک طحان	دشت با خود و لاله ک	آباد نه و آبان سبک
چیکید آب ازانی و لغت	آب دیده و لی تان	حالی آن لعل آبار کشت	پیش آن یک آب خازن
کست مردم تشنگی دیا	آتش را یکیش و آب	شری آب از آن لاله خوش	یا بهشت خیش با یزدن
این دکه و در آب غیش	کوهر مر را آب نو خور	شکر خشم صدام با یزد	نام خود را در کشتا دیر
کست رنگ چشمه برت	فارغ غیر خرب فرغ	مید که کمر بر	تا با با بهشت برت
چو کیم کاین غیر غم	مرد و کوی می رسیدیم	نرسد وقت به صاف	مرد تو بجهت بازی من
صدهزاران چنین فوس	کرد و ام از صفا کشتی	نگذار ملک بر	چون شترانی کب بر

کتاب

آن که چون ستاره خیزد	کژ شری از تو یک کیش	کری بیدم که تو شب	کرم شش کج کدشت
کست غیر آنکه کومت بود	ساده را داد پوست برت	کست شکان و کومت	کلان نیر و لاله برت
چشمه را برین دشت کب	سوی شری در کشت دین	کرمه زین کب در و دنا	کاب و مد و جی بشکرم
چشمه کیم که خوشکوار بود	نام این غیر نام نش بود	چشمه کندن بر و کج	چشمه کرمه بود و جود
چشمه دانه و بهر کب نش	غذای می رود و در آن کید	چو ثواب آب را بر زود	لعل ستان آینه خورم
بغلی جان خورم کونه	کاه چو وی چو کوشی کم	کرمه دنا و جی کوشی	سرد و جی کانی کب
کشت کین چنین خنده	دویری دار و دنا ک	تشنه رازین می بکند	آب شش رات کب
دیکر تشنگی بجا	چیز کاب نیست آن با	دل کشت آب و دنا	تشنه کز آب کب
کست بر غیره که بهشتی	بشسته و آب غیرت	دید و تیشین من کب	آتش خوش کبش کب
طرح جهان پر کز تشنگی	دار و آبی از کیک خود	تشنه کز آن دید و تیش	پیش آن کب تشنگی
در بهار و دشت کب	لب میدان و لاله دشت	بک شش رات کب	کوهری رات کب
چشمه کیم که خوشکوار بود	تا جی کی شکست کشت	آب آلوده و کرمه	مردی دید و رات کب
غیر چون رز و دشت	آباد نه و آبان سبک	بک کاشی و غیره	بک شش کب کب
حال خود کب کب	پیش آن یک آب خازن	مردی از غم جان کب	بک دشت و کب
جاریان خوب میری	یا بهشت خیش با یزدن	کاجان جاری با کب	او تو کب کب
کرد و صراش کب	نام خود را در کشتا دیر	چون پابان پابان	کب راجی و کب
سر کب آب بید خور کب	تا با با بهشت برت	کرد و آب بید خور کب	کب بر جانب کب
از قصار ابدان و دنا	مرد تو بجهت بازی من	چرخ کب کب	کب کب کب
سردی آب از کب کب	چون شترانی کب بر	نمیزی با بر و دنا	کب کب کب

سر زنگی که دشت نشین	آید بر این شهر	تا بر د از طریق جاده	آفت بود از پیش روی
با دشت و کرد و خوت	که هر که گشت علی	و خوار داد هم بر آید	در جوشش کمر بر آید
و آنکه چند جمال این ختر	نکته جابر سپاسی	بودی از تیغ و کلاه	سرش از تیغ تیغ
نی وای که دیان مپار	گشت چندین ترک	سر بریده پشت در طرب	جوشش روی هم در آن
این سخن گشت در ولایت	یک مریک باز روی	سودا با سپاسی	روی خوشش باقی
چیز که ز مردم این سخن	آن صل اخلاص با خود	کس خست با و بادش	کرده این خدمت خود
بهرم نه او غرض	آورد با تو شرط	لیکشت طاق بود	کس غرضت بند
این واکه رای خاک	از برای خوار	تا خدایم وقت	کند سبایان
بگو سپاسم رسید	شاه و ایش بر	خیرش خدمت	شاه بر سبک
چست نام تو گشت	کاخرم داد از سعادت	شاه با شربت	گشت کای غم
در چنین حال یک فرجت	عاقبت خبر با	واکه او را	تا بگشت ساری
پیکری خوب این شهر	سرو می نه با	کا و جوی بر	شب نیامد
اگر بر کاران	دشت با تو	سود و زان	سرد و شیری
داد تا شاهراد	در غمش	رندان	خوردن خوش
خیر چون دیگران	نفت و این	شهر و دکان	سرو می نه
وان بری سر	باید حال	در سیوم	خوردن از
شک این در	بای کی	دختر خوش	دید تیر
روی خاک ز دهر	کای	جوتی از	کز تیر
دخترش کن	بر خود	شاه رفت	اندیش

داد دختر جوی	تا بگویش	تا بگویش	تا بگویش
چون حکام تیغ	شوط عیش	شوط عیش	شوط عیش
تا جوشش	بک تاج	بک تاج	بک تاج
اگر دشت مرا	یکه دهن	یکه دهن	یکه دهن
یکه دهن	خیر آرد	خیر آرد	خیر آرد
شاه گشت	بجز این	بجز این	بجز این
دختر که	دختر که	دختر که	دختر که
برضای	میش از	میش از	میش از
دختر می	دختر می	دختر می	دختر می
خواست	خواست	خواست	خواست
وان	وان	وان	وان
گاه	گاه	گاه	گاه
شاه	شاه	شاه	شاه
ملک	ملک	ملک	ملک
کمر	کمر	کمر	کمر
گفت	گفت	گفت	گفت

شیردل فرخ کرچین	قانع از خیر بود و آرد	گفت خورشید که نام تو	ای که خوابی بر سر تو
گفت نامم بشه سمری	در حد کار نامه هست	خیر که نام تو خوش گو	روی تو در خون من
گفت پیر و این نامم	خواه تیغ عالمی خواهی	خیر که نام تو خوش گو	ست غنم طلال ریز
شرقی نامم شد	سیرت از نام خود بدی	تو نه ای که با هزار عدا	چشم تشنه کنی آبی
و این چشم که در جهان	بزی کشت بدی و این	کو خورشید و کو سر کوش	مرده و بر روی من
متم تشنه که برده	بخت من نه بدی و این	تو مرا کشتی و کشتی	مقبل آن که خدای
و تو هم چون ایامی	ای که نام تو و این	وای بر جان تو که	جان بری که در جهان
شکر که در روی خورشید	خویشتر و در بر من	گفت ز نام که در کرم	بی من مبین که
آن که کار جهان	نامم تشنه شد و نامم	که من مایه که در کرم	کایه از نام چون من
با من کن تو در جهان	کایه از نام جوهر نامور	خیر که نام تو در بر	کرد و حال کشتی
شر و از تیغ مایت	بی شد و بی بدی	کرد و خون خود رفت	تج رو و در قمار
گفت که غیر مست	تو شری و غش	و شربت یافت	تعب کرد در میان
آمد و در پیش فرار	گفت که سر کوش	خیر و سید و پیش	کو سر می که
دست بر شمشیر	کز تو درم من	آن که در سر	کین و کو سر
چو کشت کار با	خلی از و بدی	چون حدت بود	آتش فرشت
دولت آنکه در	خار و زهر و زرد	عدل راست و کار	ملک بار و
بر کاشی کران	راحت و نهی	وقت از برای	تا حق می
آمدی آن درخت	دادی آن بود	بر جوی و خشت	جاء و بود
بر صندل و خورشید	جاء بر صندل	صندل کاشی	بوی صندل

صندل و در کس	تنبه دل بپشت	صندل از رنگ	صلی که حکم
ترک منی بر این	بر این کشته کرد	بای ما از میان	یمی از چشم
درد آید که در	نشدن بر دم	دیده و دیده	خامه از آن
شاه باز بر سید	سببه و حکایت	کردن و خورشید	شده می که
از روی خیم	که بود شاه	تعلیم و علم	خج غنم
تا که برین	شاه و می	چون شمشیر	چشمه و دست
شاه از آن	شاه و سید	توالت نام	آرد و از آن
پیش از آن	خواند بر تیغ	و این دعا	و این تیغ
گفت چون شد	دایستان خواجه		
ما در مکت	برده و کشت	خوانی که	خورد بای
کشتی از آن	کرد و کشته	جند طو	برخی از
بره و مرغ	از روی	بگذارد	خود و خانه
نیوای لطیف	یکی که	در سم	من چون
چون با از	یکی از	و اما	شده و شیر
سر کوش	مرغ و ماس	بر کشت	خاشاک
فری که چون	کشتی	عیدی که	یوسفی و
گفت شیرین	بار سایش	داشت باغی	باغ و در
کشتی از	میوای	سرد و	قری بر

آب کوزه نایب خانی بود	چشم آکب مذکافی بود	محمد دل بود چون سیاه	همک بودی میانی خا
تیز خاکی که گشت نایب	از بی چشم زخم مستانی	آب زریس و دای جان	سبز و در که آسای و نا
مغ دروغ بر کشید نو	ارغون مسته در میان	زیر سر و مشک که باکی	بنوا ده سرگردان بود
بر کشید ز نظر کارش	جاد مهر و مجاره یارش	نزهت بازی بر کشید با	چشم میرا بود بروی با
دلقای آفتاب پیغ	بر دل هر تو کمری تو پیغ	مردم به مشه ز راه فرغ	بناش امده ی پریدن
سردیر هستی من گشتی	مشک سودی و غیر گشتی	تا ده کردی برست گریه	سبز و راهی از نیش پیا
ساقی کرد بلخ پر گشتی	با یکدکشتی و کذاتی	رفت و وزی تو پشیمان	تا در آن طرب خور و ضیاع
باغ و بهشت و مرد و جنگ	باغبان خفته بر نوار شنگ	مطرب و از کشید سینه	کافین با در جهان آواز
باغ بر شوران خوش آواز	جان خوانان در و یکا آواز	رقص بر مرد و دشت افرا	میر و دل و ده یکد جان
خواجگار و از عاشقا نشین	جای خاطر بود جا به در	نیشکی که بر کمر ایست	نه کای که بر کشید در
دیمی که گفت کس را بود	سرد در رقص بود کس را	کرد بر کرد باغ بر کرد	در صبا باغ و راه و نیش
بر دوش خورشید و بار دشت	مکن و یار خوشتر خورشید	شاد و درون مکن گشت	سمه نیا ز بر کرد باغ
کوشش بر نغمه ترانه نند	دین باغ را به نند	شور و شایع بکر کرد	شع جوفت و باغبان
زان کلی چند مستانی	که در آن بوستان نند	دو همکینه جو سید و ق	اندین باغ و شسته نند
تا بران جو سپر راج ماه	چشم نامری نیاید با	چون در دوش و دوش آواز	یافه شمشیر بر گشت
زخم بر دشت و خشت	از دشت و خشت و دشت	خواج در داد و تن این آواز	از جاد و دشت که کاسیا
بعد از آنکه دشت کجاست	با کمانی بر دشت کجاست	کای در آن تو باغ خورشید	نیت چای دقت باغ صوا
چون بیای کسان در دشت	ز دشت و دشت و دشت	که لطفی خوب خشت	شاد و دشت و دشت
تا تو می نبت در دشت	از کده ای از دشت و دشت	مرد و کده که باغ باغ	بر سران و دشت و دشت

بلای چون و یک شمشیر	چون دایم جو و باز سورا	مردی که کف و خورشید	ملک از نوز و بر نیش آواز
چون کین و نشتان	وزن شایان و نیش	یافه شمشیر و کور آواز	مرد و شمشیر و دشت
صبا صبا باغ چون تو گشت	مرد و دایم و نیش	بود خوب و جوان ناز	زان کای از دشت و دشت
آشک کرد و نشت و دایم	زان کده باطین شمشیر	دست و پایش و نیش	بر سر و دشت و دشت
شاد گشت و شایان	مسی کرد و دشت و دشت	خنده و نشت و دشت	مرد و دشت و دشت
بر نیش و دشت و دشت	رخنه باغ و دشت و دشت	خار و دشت و دشت	دشت و دشت و دشت
نشت و دشت و دشت	باز دشت و دشت و دشت	که در آن باغ و دشت	که از دشت و دشت و دشت
میایست و دشت و دشت	ما و دشت و دشت و دشت	مرد و دشت و دشت	دید و دشت و دشت و دشت
سمه جمع و دشت و دشت	شمع و دشت و دشت و دشت	خنده و دشت و دشت	خاک و دشت و دشت و دشت
خیز و دشت و دشت و دشت	نار و دشت و دشت و دشت	روی و دشت و دشت	شاد و دشت و دشت و دشت
مردی که دشت و دشت	مرد و دشت و دشت و دشت	آدم و دشت و دشت	تانه و دشت و دشت و دشت
خواج و دشت و دشت و دشت	شور و دشت و دشت و دشت	کرد و دشت و دشت و دشت	طبع و دشت و دشت و دشت
مرد و دشت و دشت و دشت	مرد و دشت و دشت و دشت	با دشت و دشت و دشت	دشت و دشت و دشت و دشت
تا بجای رسیدن و دشت	که بران و دشت و دشت	پیش و دشت و دشت و دشت	خنده و دشت و دشت و دشت
خواج و دشت و دشت و دشت	با دشت و دشت و دشت	بود و دشت و دشت و دشت	دشت و دشت و دشت و دشت
مرد و دشت و دشت و دشت	چشم و دشت و دشت و دشت	کرد و دشت و دشت و دشت	سیم و دشت و دشت و دشت
مرد و دشت و دشت و دشت	خوش و دشت و دشت و دشت	مرد و دشت و دشت و دشت	کرد و دشت و دشت و دشت
از دشت و دشت و دشت	مرد و دشت و دشت و دشت	نار و دشت و دشت و دشت	نام و دشت و دشت و دشت
باغ و دشت و دشت و دشت	خنده و دشت و دشت و دشت	بود و دشت و دشت و دشت	چشم و دشت و دشت و دشت

عاشق آن که جان بکشد	عاشق سزا تیغ و تیغ	ترک چکی جوهر زلفش	حسب حال هر وقت
آن دو که سرش کشته	دشمنان ساع خوش	در دل فدا و شاک و دوا	تند باد می رسیده بود
یوسف یاوه کرده را	چون زلف از دست بسته	باز بستند زلف و خنجر	دانش می کرد گریه را
مرد و تنویر کار او خورده	بازند سپ کار او خورده	کاشک چاکه و طبع	از تو ما کس نبرد ایم
کند لایم بر لب نه خوش	گرگ لب شب و درخت	مکران ماه را که و تیرت	امشب از کما که می ت
روز و شب سبیه کار	شب یک پرده دار	کین سخن کشته شد	بایان با بس فدا شد
شب جو زیر صور آفتاب	کردنشان و لایع	سج بر سج آفتاب	چون شب ندر کج
آمد آن جان و فکر	وان منم را بدو را کرد	سردشت به یو کس	و شای با حساب
جای خالی و آنگاه یار	که کند مهر و چنین کار	خواج را در غرق غنایم	خون هر آن که نیست
دو که کشته نشد پیش	با تو کتم خود و با تو	خواست تا در طبع شود	طوبی با طلق هر دو
کرده و حشر از سر	دید موشی کج سورا	بست بر موش بر زمین	صده و و نامزدی
مرد و بسته دل میده	آب در فدا و کشته	دور کشته نامزد	تا به چرخ کج
نوش لب و پیش و شای	جنگ بر برگشته	جنگ نیز و جنگ	کار خوان آمد و بیار
مرد و کشته بد	خند و کشته	بیل آید کشته	روز بار و کشته
باغبان باغ و امطر	شامی آمد و تاشکار	جام می دید بر گرفت	سنگی فدا و جام
ای تاراج برده	چرخ و کشته	که جو با تو که زخم	نی تو نیست و صایم
راز و داران برده را	کلی یافته از کشته	باز رفته و خنده	خواج را بست و کج
خواج چون نیکان و غنی	بر رشتن چرخه کشته	در خمیده و چار	زیر شانه و سر و کشته
خیر کشته و خام و چرخ	بر رفته و کشته	باز رفته و کشته	یک کج با و و کشته

ز سر کشته آن کشته را	کسی یار و سر	باز بستند و راه کشته	آب کج با کج
آمد آن کشته کشته را	مرد و کشته و کشته	خواج و کشته کشته	تا با کج و کشته
آنک بر کشته کشته را	بست بر کج کشته	زیر کشته کشته	مهر از کشته کشته
دست نامزد کشته را	چون دل کشته کشته	زاد و کشته کشته	چون کشته کشته
دک بر کشته کشته را	سرد و کشته کشته	خواج راه و کشته	دست بر کشته کشته
مهر و کشته کشته را	چون کشته کشته	چون کشته کشته	آفتاب کشته کشته
موش کشته کشته را	دید و کشته کشته	کرد و کشته کشته	اکه و کشته کشته
بر زمین کشته کشته را	مرد و کشته کشته	بافت آن کشته کشته	طوبی کشته کشته
باز کشته کشته را	آمو از کشته کشته	خواج و کشته کشته	شده با کشته کشته
کشته کشته کشته را	باز و کشته کشته	وان کشته کشته	پشتان و کشته کشته
چون کشته کشته را	بر و کشته کشته	کشته کشته کشته	رفت و کشته کشته
خواست کشته کشته را	یاد و کشته کشته	دک کشته کشته	سج کشته کشته
از کشته کشته را	سینه و کشته کشته	دست و کشته کشته	تا کشته کشته
بطور کشته کشته را	بر طر خون و کشته	تا کشته کشته	تا کشته کشته
ماند بر و کشته کشته را	تک کشته کشته	ای کشته کشته	ضرب و کشته کشته
تور و کشته کشته را	کشته کشته کشته	کین کشته کشته	ز و کشته کشته
سوی و کشته کشته را	یافته کشته کشته	شمر و کشته کشته	بر کشته کشته
بنا و کشته کشته را	بر کشته کشته	مال و کشته کشته	آفتاب و کشته کشته
چار و کشته کشته را	دور و کشته کشته	بر کشته کشته	لی و کشته کشته

یون سیاست باوشت	یادشای بدو تباخت	ازش کی سیادت کثیر	دشمن بدو سر دو کبر
دیو باشد در کشت	چون کداری کند با	جهدان که از سیادت	نشتی و تو با غیبت
نفری بشتانی کس	کس خود چو بشتانی	شاید باست با به	از سلم دارم دو چای
از تو فرآید و من تیر	مر که کویم کز نیست	مستم با مال اشکر	یادم را چون کاش کن
نیک و بد بر مرده طلال	از جان جان سستای	خواهر خلق را بجا	تا نایب شیم خلق فریز
چون است بوی غار	کلب پرست بر قرار	نایب شد ز روی سستی	کرد با و بوجر سستی
بغایبی که او نمیشد	چو بیکر بر صیت	تایید که نواری	میگس را بچکس نمر
در ستم که کی با افتد	کی گرفته و خانی برود	ده و شش بر غیر خود	سنی بجز رفت و کیر خود
تا دان بکشت بیک سال	چکس را شک ماند	مدرار است و شش بچون	راست و شش بچون
از دور که و غلام کینه	دولایت نامه کس	او قتا دار کی ناز می	مستم تر کی بدو پیش
عاده اران ز جور خاندان	خاندان حشیش ماند	شهری و لشکری جان	مهر و دار کشت که کوه
در نوازی که ماند و شد	دولت را کس تو کشت	چون ولایت فرایند	و خل را از اندیشه
چو زیری که خاندان	حاصل کس بود و غم	شاه را چون باز کرد	کج و کج بچون
منیا بر ایگان بچون	یک یک حال این	کس نچو وزیر عالم	آب و شرب و کشت
مر کسی عادی از دوزخ	کین تی سست و ان	بر زمین هیچ و خل	لاجرم کج و دزدان
ش زنی کشتی و بی	ملک شاه از مر پان	شهر و صنعت بر	بر غلام و خویش
شاه را ن ببار سیکر	یک بی وقت بیکر	او بیکر بچون	کرد چند اک با
معبودان که ز خویش	چند خود باز ماند	ش و سنگ اند	یک سواره بر
مید کردی شاه از	چش و باز ماند	چون آمد و ز غم	رفت آمد و ز غم

تا ز دل هم چون شود	کرد صیدی بیکر	نار دل هم چون شود	یک نه زنت سوی
خواست نامی غایب	از کس و تاب	خواست نامی غایب	چون صید بیکر
آب پیش کشت	دید دودی جوار	آب پیش کشت	کرد بر کز آن زمین
بر صید بیکر	کشتان دود کرد	بر صید بیکر	گوسه بر کوسه
هر کی بدید بیکر	کله که سست	هر کی بدید بیکر	چون بران دود
بسته بیکر دست	سوی غکار	بسته بیکر دست	سکی آید ز نشت
بیرست کس میان	چون زمین	بیرست کس میان	پر چون دید
ماکان کشته	سر بر خانه	ماکان کشته	اولش بیکر
نیت از راه	یکس از راه	نیت از راه	کشت بیکر
شیر آب خور	کشت نان	شیر آب خور	شیر جان
شیر جانست	پیکر تان	شیر جانست	کین بیکر
من و کرده کار	از و خا واری	من و کرده کار	این سکی
دزد را بیکر	من بدود	دزد را بیکر	کر که دور
باز و کین	کر من	باز و کین	او بدندان
کله را و خا	چند	کله را و خا	دشمنی
کله نقش	من	کله نقش	نایکی
هم که بیکر	باس	هم که بیکر	بیکر
نشد چو شمشیر	دان	نشد چو شمشیر	کر چه
هم که بیکر	بدر	هم که بیکر	باز

دود و خج می برد	جون می کان باغش گشت	تا بیا نیکی عامل صدقا	آینه ماند ز شمشیر گشت
و او فدا دم من بیا بیا	از کوه صابری بیا بیا	نرم کرد آن غمزدست مرا	در بیکر کاه و کشت مرا
کشم این خنجر کز جیب پت	دست کار که ام و دم و	با سکی انچه که شیر کردی	یکه سگین شمشیر کردی
تا یکی در کنار آب	غمه بودم در آمد از غما	مجنون نه زاده بیا بیا	دست و پا کی شمشیر گشت
نامه کردی ز دور دیدم	کامه گشت شکش بر آب	خواند یکد یکد بانی	سک و دیشش بر بانی
کرد و گشت کرد و بانی	که دم و کد و بوس می	عاقبت بر سر بیک گشت	کام دل نه و رفت کار گشت
آمد وقت و آید شمشیر	هر حق اسکوت بر من	گر که چون شود و ده و	جست حق الله و دم و
کوه سفیدی کوهی که کرد	بیش ز باد و آید بود	بر دو غم و شمشیر گشت	چون چینه شود و خور گشت
سک لوتش بوی که بیا	کند رایت گشت بانه	آن که که کار گشت	دست کا شمشیر گشت
جند نوبت تمام و شمشیر	این خطا کردی گشت	تا هم فکر رفتش بیکر	بستش پیش خطا کردی
کرد و شمشیر شکسته زین	تا کند بند و بند	سک من که که راه بند	که قصاب کوه شکست
بر ذات خیانت بر جوت	وان ایمنی بشوئی غمزد	رضت آن گشت که گشت	از چنین بند جان خواهد گشت
مر که با محرابین کند	چکس بره کی ازین کند	شاه بهرام از این گشت	چرا که گرفت بنیاس
این سخن به فرمود چون در	خورد چهری موسی گشت	گفت با خود که شمشیر	شاهی آمد و شمشیر گشت
و فرمود این کیت من	چون شباهم که عیت	چون نازد سحر کار گشت	از این رخ نه زار گشت
این که تیر تیر پین	در خانه کله این گشت	تا بگویم که این غمزد	اصل و بنیادین گشت
چون بشه که زان گشت	خواست مشرق بیا بیا	چون زانور زانور گشت	روز و روزه بیا بیا
دیدم که شمشیر چنان	نام هر کس شسته بر شمشیر	گشت دیشش بهای نام	گشت شمشیر شمشیر
نام شمشیر با خود کرد	نیک نامی تمام فرود	ساده و انست کج گشت	دزد حاکم قصه خانه گشت

چون سکی که کوه کرد	شیرین گشت بیا بیا	نود سکان و سکی بیا	بهر شمشیر و کوه گشت
صلت دید به شمشیر	رو سکی که در کوه گشت	سک که شمشیر گشت	کس فرشت قلم نیا بیا
چون ز شمشیر گشت	در شب تیره به نایه نور	باید امان که در کوه گشت	شب که شمشیر گشت
صبح یکد زنی و کوه گشت	داده از خون غمزد	بار که بر سبزه بهرام	بار خود که بر خلیق غما
متر آن آمد از این گشت	سک شمشیر گشت	دست و پا کی گشت	رفت بر صد که کوه گشت
شاه و دود و شمشیر گشت	بیکد بند چنان گشت	کای هم که بر غمزد	رفت و رفتی بیکد گشت
کج خود که کوه گشت	کوه کوچ من به گشت	سازد بر کوه گشت	بهره زان که مانه گشت
خانه بند کان من به	بای از خون کوه گشت	از رعیت جای گشت	کوه که خواستی کای گشت
حق گشت که شمشیر	نیز شمشیر گشت	دست بهر کس گشت	کوه که گشت گشت
حق نمیشد شمشیر	نیت از خون گشت	از تو بر من گشت	راستی حق که گشت
نگر گشت و از سادگی	تا بیکد گشت	چون کان که وقت گشت	غافلانه دار بیا بیا
رخنه سازی تو گشت	بگفتی بای بهرام	بهر من یک بیا بیا	تج و شمشیر گشت
کر خود غافلانه گشت	نیت غافلانه گشت	زین سخن صد غمزد	صد کردن و زین گشت
بسی فرمود و زان گشت	سوی و فرزند گشت	از خانه کیت گشت	کر کشیدند و بند گشت
بای ارکند بند و زین	انچه کس بند بود	چون میان قدرمان گشت	شماره ای و گشت
تا سید و کان گشت	داد و خواست و گشت	چون شمشیر گشت	مر شانه و سوی گشت
بهرمان به شمشیر گشت	از و با بار گشت	ش بر زان گشت	کند دل از دیکد گشت
مر کسی جرم خود گشت	بند خود امان گشت	بند یا زان گشت	آمدند از شمشیر گشت
شاه و زان گشت	مر کسی در حال گشت	گفت بای کای گشت	ارکایی و دود و گشت

اولین شخصیت با بصرام	حکایت شخص اول به شکایت کردن با بصرام	شبهه و بلوغ و آفتاب	شخصیت شخص سیم از نظم و سیر
دست و مشق و نماز	از نظم و سیر	کف خدای در کربلا	
و آنچه بود از مشق و نماز	مکمل از خوبی و جوانی او	بند و باز کاران در یابود	رؤی و نماز و کف و سیر
چون من بگویم و مشق و نماز	زان خیانت و کفر و دزدی	چون شش ساشم در دزدی	دزد و دزدی و دزدی
غوری و نماز و کف و سیر	تا نماز خانه قدرت که	آدم سوخته و مشق و نماز	بهر و مشق و نماز
آن را برادر خود جان برده	وین برادر است و بصرام	چون دزد و دزدی و دزدی	کاف و دزدی و دزدی
ساز و راجع است از نظم و سیر	حکایت شخص دوم با بصرام از نظم و سیر	چون که دزد بهانه کرده آفتاب	کوفه و دزدی و دزدی
مرد و دست و مشق و نماز		روزی که دزدی و دزدی	عشوه و دزدی و دزدی
کرد و مشق و نماز و دزدی	با مشق و نماز و دزدی	بر کف و دزدی و دزدی	کان به دزدی و دزدی
کف و مشق و نماز و دزدی	کف و مشق و نماز و دزدی	اود و دزدی و دزدی	من و دزدی و دزدی
در غزل داده و مشق و نماز	دزدی و دزدی و دزدی	کوفه و دزدی و دزدی	چار و دزدی و دزدی
میدان کرده و مشق و نماز	میدان کرده و مشق و نماز	مطلبی عاشق و دزدی و دزدی	حکایت شخص چهارم از نظم و سیر
خورد و مشق و نماز و دزدی	دزدی و دزدی و دزدی	مهرمان و دزدی و دزدی	
کف و مشق و نماز و دزدی	کف و مشق و نماز و دزدی	دزد و دزدی و دزدی	کف و دزدی و دزدی
مکمل و دزدی و دزدی	من و دزدی و دزدی	دزد و دزدی و دزدی	نوشن و دزدی و دزدی
سر کف و دزدی و دزدی	میوه و دزدی و دزدی	دزد و دزدی و دزدی	از دزدی و دزدی و دزدی
کف و دزدی و دزدی و دزدی	بلوغ و دزدی و دزدی	دزد و دزدی و دزدی	من و دزدی و دزدی
عاقبت و دزدی و دزدی و دزدی	تیمی از دزدی و دزدی و دزدی	دزد و دزدی و دزدی	شیخ و دزدی و دزدی
دزدی و دزدی و دزدی و دزدی	این نظم و دزدی و دزدی و دزدی	چون و دزدی و دزدی و دزدی	بند و دزدی و دزدی و دزدی

اولین شخصیت با بصرام	حکایت شخص اول به شکایت کردن با بصرام	شبهه و بلوغ و آفتاب	شخصیت شخص سیم از نظم و سیر
دست و مشق و نماز	از نظم و سیر	کف خدای در کربلا	
و آنچه بود از مشق و نماز	مکمل از خوبی و جوانی او	بند و باز کاران در یابود	رؤی و نماز و کف و سیر
چون من بگویم و مشق و نماز	زان خیانت و کفر و دزدی	چون شش ساشم در دزدی	دزد و دزدی و دزدی
غوری و نماز و کف و سیر	تا نماز خانه قدرت که	آدم سوخته و مشق و نماز	بهر و مشق و نماز
آن را برادر خود جان برده	وین برادر است و بصرام	چون دزد و دزدی و دزدی	کاف و دزدی و دزدی
ساز و راجع است از نظم و سیر	حکایت شخص دوم با بصرام از نظم و سیر	چون که دزد بهانه کرده آفتاب	کوفه و دزدی و دزدی
مرد و دست و مشق و نماز		روزی که دزدی و دزدی	عشوه و دزدی و دزدی
کرد و مشق و نماز و دزدی	با مشق و نماز و دزدی	بر کف و دزدی و دزدی	کان به دزدی و دزدی
کف و مشق و نماز و دزدی	کف و مشق و نماز و دزدی	اود و دزدی و دزدی	من و دزدی و دزدی
در غزل داده و مشق و نماز	دزدی و دزدی و دزدی	کوفه و دزدی و دزدی	چار و دزدی و دزدی
میدان کرده و مشق و نماز	میدان کرده و مشق و نماز	مطلبی عاشق و دزدی و دزدی	حکایت شخص چهارم از نظم و سیر
خورد و مشق و نماز و دزدی	دزدی و دزدی و دزدی	مهرمان و دزدی و دزدی	
کف و مشق و نماز و دزدی	کف و مشق و نماز و دزدی	دزد و دزدی و دزدی	کف و دزدی و دزدی
مکمل و دزدی و دزدی	من و دزدی و دزدی	دزد و دزدی و دزدی	نوشن و دزدی و دزدی
سر کف و دزدی و دزدی	میوه و دزدی و دزدی	دزد و دزدی و دزدی	از دزدی و دزدی و دزدی
کف و دزدی و دزدی و دزدی	بلوغ و دزدی و دزدی	دزد و دزدی و دزدی	من و دزدی و دزدی
عاقبت و دزدی و دزدی و دزدی	تیمی از دزدی و دزدی و دزدی	دزد و دزدی و دزدی	شیخ و دزدی و دزدی
دزدی و دزدی و دزدی و دزدی	این نظم و دزدی و دزدی و دزدی	چون و دزدی و دزدی و دزدی	بند و دزدی و دزدی و دزدی

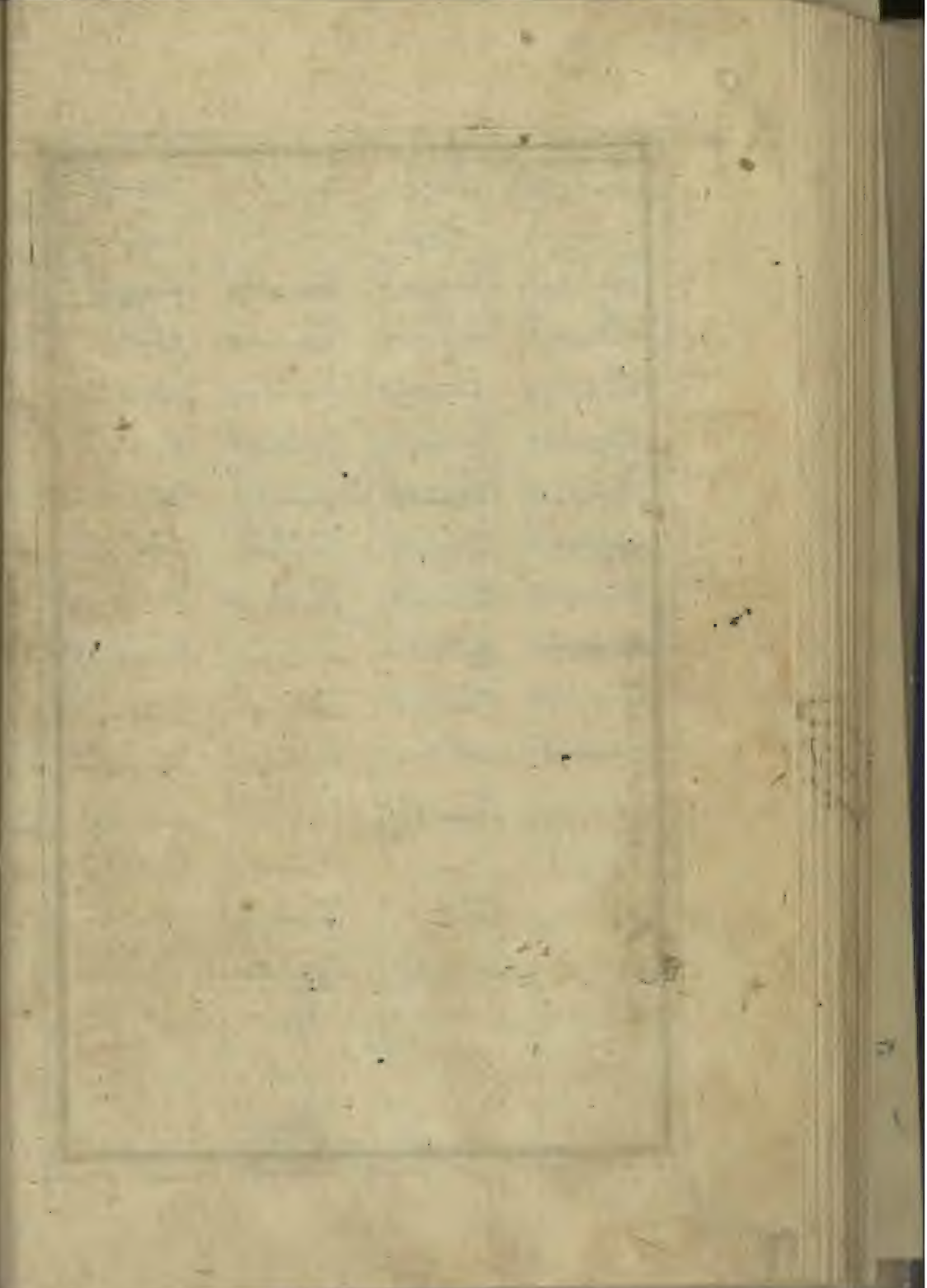
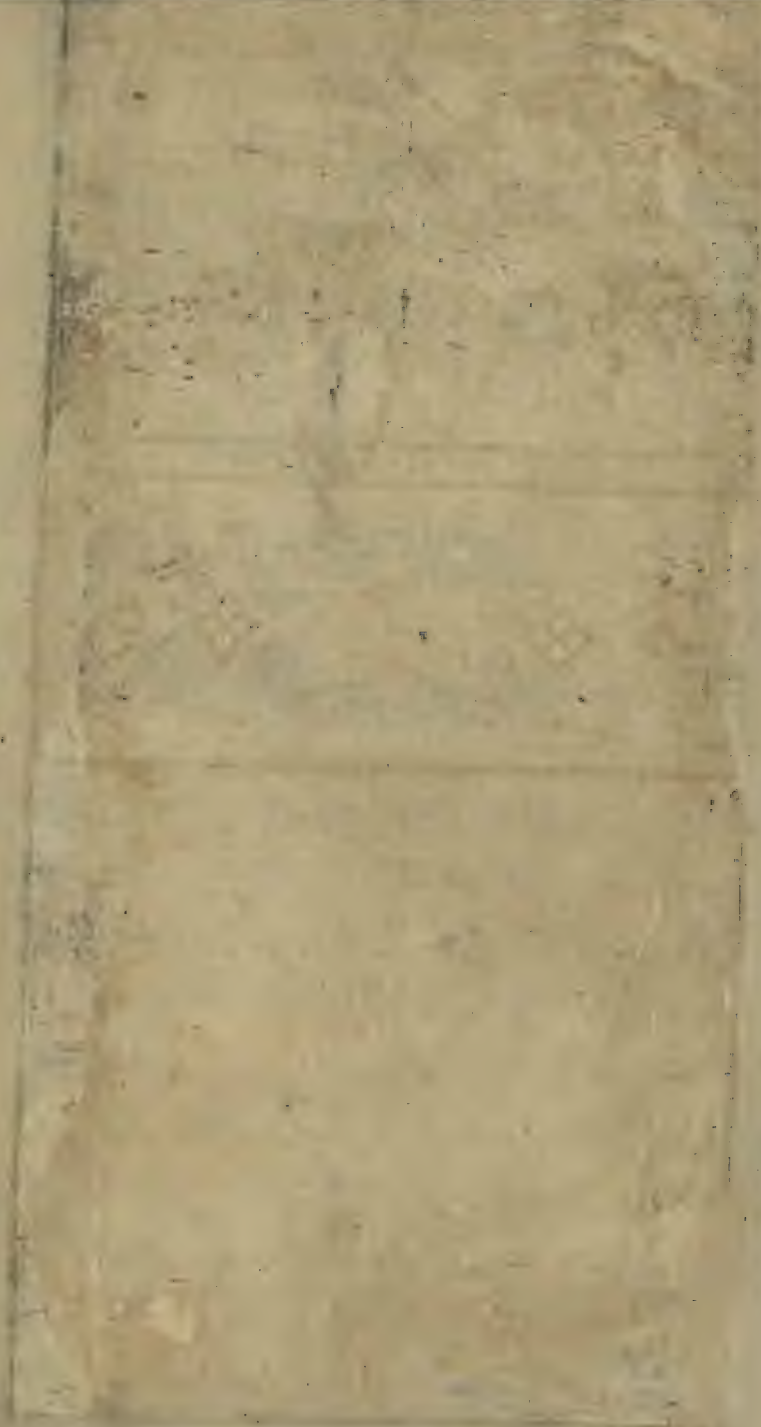
کف بر تو را کان است	که خدایت کم بجای خود	کشمای سیدی کان تو	تا بتریب ترید نام تو
کفتی ترسم از غایت	مرکه یخا هم از خدایت	کوک کین دوری بجز	در حق من و غای بدو
زان دعای توبه بجز	ترسم از بدین دعا	پشتر زان که ترسم نیست	در من از ترس از غایت
دست تو به من انداخته	دست تان دست کار	زیر بند کشیده و بگذا	غم پرچان در خاک شد
نخست سالم در من بگذا	در دست تو و فعل بگذا	بند بر دست من کن زده	من را خاک دست زده
او فریبسته از بگذا	من بر دست ملک بستم	او را در حصار کرد بند	من بفریب بستم بر بند
چون خایم پیش او بگذا	خوشدلی با او بگذا	شاه در گرفت از بگذا	شیر که گرفت مجاهد را
کفت بفریبسته که ترک دعا	راست بر شوکت بگذا	لیک دفعه عا جانی کنده	عکاز با جوهره نمانده
آنکه آن به بجای خود بگذا	خویشتر را و غای بگذا	تا دعای پیشتر بگذا	هم از حق بگذا
از ترس و شک آید و دست	کفت باز آید آن کس	زاید آن ترس از بگذا	زیدی حرم و جرم بگذا
کفت این ترس بگذا	بستم ده که بهتر نام	رقص بر داشت بی شانه	آهنگان که کس نه بگذا
زده روان بگذا	کز زمین بر آسمان	تا می نهد یا حق در جرم	دیدم چه منور غورده
آب در یکا آید بگذا	از شهرهای دیگر بگذا	بزرگ است که بگذا	برکت چید و کس نه بگذا
چون زمین را بگذا	سایکل بر آفتاب بگذا	شیر بر پشت خادک	خشت نمک شاد بگذا
باده چیت بر وصل بگذا	تا ز کل چون بر بگذا	در جمعی جهان نظار بگذا	مصلحت را بصل بگذا
چون کار و زور بگذا	دست از دست بگذا	تا حس که گفت از بگذا	دیدم بر حرم نوز و بگذا
چون درین کور بگذا	چرا آفتاب بگذا	شهر بداران رسید بگذا	کرده بر شکان بگذا
داد فرمان کفت باز بگذا	برد بازگاه و از زند	عام را باز داد و خوش	خاکان بیت است از بگذا
سر بلند آن ملک بگذا	عدل با بایه بر بگذا	جمع کرد از خطای بگذا	برکت از نظار بگذا

آن جهان پست و کبود	بایدا که کشیده از بگذا	زنده در دار کرده و بگذا	تا جوهره و شاد بگذا
کنت بر کافران بگذا	رو بگذا بر من بگذا	از خیانت کدیت بگذا	وزیر می پست بگذا
خالی کافران بگذا	عاده لاش بر بگذا	تا گوی کس بگذا	آسمان از زمین بگذا
سکونج و کدینه پشنا	کنده به دست با بگذا	بر لب من داور می بگذا	یا در دار ملک بگذا
دل شبانه را بگذا	نیک من و نیک غوامی	سختی از کار ملک بگذا	بر کس نه در کس بگذا
تا بر سر بر بگذا	آتش بر بگذا	شکر و کشت بر بگذا	این در یکا شاد بگذا
چون که عا جانی بگذا	باز بر بگذا	کس نه در بگذا	بر بزرگی و غای بگذا
کنت که کشتی بگذا	آفتاب و خورشید بگذا	سوی ما کرده و بگذا	خصلتی بگذا
تا به آن عا جانی بگذا	از دست و بگذا	کنت که بگذا	کین بگذا
شیر بر بگذا	کافی از دست بگذا	من که بگذا	از تو بگذا
چون خبر بگذا	کار با بگذا	شب که بگذا	کار با بگذا
من جان بگذا	با خود از بگذا	و خرم خود بگذا	تاج من بگذا
و آنچه از خیار بگذا	بشکایت بگذا	عطا مارا بگذا	و دایک بگذا
شیر و عا جانی بگذا	تیرش بگذا	بر ملک بگذا	کاران بگذا
چون عدل بگذا	چهره بگذا	شاه که از بگذا	هفت بگذا
چون که بگذا	چون که بگذا	دل و بگذا	کر که بگذا
کنت چون بگذا	کنت چون بگذا	کنت چون بگذا	کنت چون بگذا
کنت چون بگذا	کنت چون بگذا	کنت چون بگذا	کنت چون بگذا

و ان روت کو بوی گندیده	لوگو هر چه خاک شکفته	نرم زمین آید و در گشت	عانی اوشت که کشته
و نوبت ابرو سبک گشت	ز مصری بیک کی پیش	تیش که در وصل گشت	کاشن تیرا بر شگفت
پیدا بشن بکن موی گشت	تا که گوهر شکفته	در شست و ست موی گشت	نیز شش از او با شکفته
شش شربت به قبا گشت	مست چمن از گشت او گشت	ای نظامی امید وارتو	نظم دوران و در کار تو
تا که از دست آسمان گشت	و اسماست هر جان گشت	و در و در یک جی گشت	تیز و است چون دایره
قایم صمد عالی گشت	قایم نامه شکفته	با جوی شکفته	و در جوی شکفته
اینچنین به بر تو گشت	کز تو جای بلند نمانی گشت	چو کشته دل بسته بر نمانی گشت	بر تو بسته دهم تا در جی گشت
کریم تو دل بسته تو گشت	چون سیر تو سر ز تو گشت	خار کان کچن بر دور تو گشت	تیرا کشته بر کچن تو گشت
میوه نودادست ز تو گشت	جرب کشیر بر کچن تو گشت	ذوق پیچ واده واده	منزله واده واده
پیش تو وین بر تو گشت	وزر و شاد دنیا تو گشت	در دین بر شتم کرامی تو گشت	که کشته شکر کرامی تو گشت
سرمه در نظم از تو گشت	محمد و وفات تو گشت	سر کشته از تو گشت	خان کشته از تو گشت
آنچه کو تا خاست مکتوب گشت	که درم از نظم خود از تو گشت	و کشته او و شش از تو گشت	کو کشته او و شش از تو گشت
که درم از تو گشت	اینجیکه استخوان تو گشت	تا واده و کچن او گشت	جاده واده و کچن او گشت
لطف بسیار از تو گشت	که درم از تو گشت	و کشته او و کچن او گشت	کچن او و کچن او گشت
مصری ز تو مصری تو گشت	تو از تو مصری تو گشت	تا واده و کچن او گشت	جاده واده و کچن او گشت
و این بخت کج خا تو گشت	بستم کرامی تو گشت	که درم از تو گشت	کچن او و کچن او گشت
تا که پند کی بر طاف تو گشت	که درم از تو گشت	نیز بر شش کچن تو گشت	که درم از تو گشت
سرمه و سبک کچن تو گشت	که درم از تو گشت	که درم از تو گشت	که درم از تو گشت
مرکز نشستن شکر تو گشت	که درم از تو گشت	که درم از تو گشت	که درم از تو گشت

سنگ بر دست بزم گشت	که درم از تو گشت	که درم از تو گشت	که درم از تو گشت
زاد کردن ز جانی گشت	و ام و ام گشت	و ام و ام گشت	و ام و ام گشت
آسمان تیرا بر شگفت	لعل و لعل گشت	لعل و لعل گشت	لعل و لعل گشت
آن که کعبه شکفته	مست و مست گشت	مست و مست گشت	مست و مست گشت
یافت دریافت نمانی گشت	زمره و زمره گشت	زمره و زمره گشت	زمره و زمره گشت
ابدی با خط این جوی گشت	زان بن آفتاب گشت	زان بن آفتاب گشت	زان بن آفتاب گشت
تا بر دما در کعبه گشت	ای کعبه گشت	ای کعبه گشت	ای کعبه گشت
نامه در صحنه نامور گشت	چون ساند به نامور گشت	چون ساند به نامور گشت	چون ساند به نامور گشت
چون مراد دولت تو گشت	طبع چن تا جرح گشت	طبع چن تا جرح گشت	طبع چن تا جرح گشت
و روز بر جاده ز ما میام	جاده سلامت ز تو گشت	جاده سلامت ز تو گشت	جاده سلامت ز تو گشت
نوشتی کجایات از تو گشت	زنش مانی جاده گشت	زنش مانی جاده گشت	زنش مانی جاده گشت
که زنجی زاده و کعبه گشت	کویت کعبه گشت	کویت کعبه گشت	کویت کعبه گشت
مریدت از تو گشت	راحت از تو گشت	راحت از تو گشت	راحت از تو گشت
وان خواند که خاص گشت	ابدا و مرید تو گشت	ابدا و مرید تو گشت	ابدا و مرید تو گشت
	و قی باشش سر گشت	و قی باشش سر گشت	و قی باشش سر گشت
	دولت را که بزم گشت	دولت را که بزم گشت	دولت را که بزم گشت

م م



[illegible]

مرکز برکت جلاله	سنگ تیره شمشیر	لوحه آرمه که بالارند	زیر تزار چه که بالارند
انکه شمشیر کشتن	باز بیهوشی	واکنده بوسه بامه	فرقه شده و آرمه بامه
جوش شمشیر کشتن	شعر کجاست	تا نه چندی سنار کشتن	تا نه چندی سنار کشتن
تا کنده شمشیر ترانما	نام و شعر شمشیر	شعر تو از شعر بامه	اگر کشتن سیه بامه
شعر تراب زینت	سلطنت ملک معانی	شعر برادر و بیهوشی	اگر کشتن سیه بامه
چون فلک زبانی شمشیر	ما کشتن کشتن	بر صفت شمشیر کشتن	روز فرود و شمشیر کشتن
چون کشتن کشتن	تندر و جوش کشتن	مرکز برکت جلاله	اگر کشتن سیه بامه
سینه کشتن کشتن	بهر لایه کشتن	چون کشتن کشتن	اگر کشتن سیه بامه
مرکز علم بر بیهوشی	کونی خورشید و فلک	اگر کشتن سیه بامه	اگر کشتن سیه بامه
اگر کشتن کشتن	بر فلک و آرمه	باز کشتن کشتن	باز کشتن کشتن
لی کشتن کشتن	باز کشتن کشتن	اگر کشتن سیه بامه	اگر کشتن سیه بامه
بر کشتن کشتن	دیده کشتن کشتن	شعر و آرمه بامه	شعر و آرمه بامه
تا به و آرمه بامه	فرقه و آرمه بامه	شعر و آرمه بامه	شعر و آرمه بامه
کر غایم سخن تازه را	صور قیامت کما	مرکز برکت جلاله	مرکز برکت جلاله
صفت کشتن کشتن	شعر و آرمه بامه	اگر کشتن سیه بامه	اگر کشتن سیه بامه
زمره کشتن کشتن	شعر و آرمه بامه	اگر کشتن سیه بامه	اگر کشتن سیه بامه
شکل نظام کشتن	شعر و آرمه بامه	اگر کشتن سیه بامه	اگر کشتن سیه بامه
چون کشتن کشتن	شعر و آرمه بامه	اگر کشتن سیه بامه	اگر کشتن سیه بامه
بامه کشتن کشتن	شعر و آرمه بامه	اگر کشتن سیه بامه	اگر کشتن سیه بامه

عقل شمشیر کشتن	سنگ تیره شمشیر	لوحه آرمه که بالارند	زیر تزار چه که بالارند
انکه شمشیر کشتن	باز بیهوشی	واکنده بوسه بامه	فرقه شده و آرمه بامه
جوش شمشیر کشتن	شعر کجاست	تا نه چندی سنار کشتن	تا نه چندی سنار کشتن
تا کنده شمشیر ترانما	نام و شعر شمشیر	شعر تو از شعر بامه	اگر کشتن سیه بامه
شعر تراب زینت	سلطنت ملک معانی	شعر برادر و بیهوشی	اگر کشتن سیه بامه
چون فلک زبانی شمشیر	ما کشتن کشتن	بر صفت شمشیر کشتن	روز فرود و شمشیر کشتن
چون کشتن کشتن	تندر و جوش کشتن	مرکز برکت جلاله	اگر کشتن سیه بامه
سینه کشتن کشتن	بهر لایه کشتن	چون کشتن کشتن	اگر کشتن سیه بامه
مرکز علم بر بیهوشی	کونی خورشید و فلک	اگر کشتن سیه بامه	اگر کشتن سیه بامه
اگر کشتن کشتن	بر فلک و آرمه	باز کشتن کشتن	باز کشتن کشتن
لی کشتن کشتن	باز کشتن کشتن	اگر کشتن سیه بامه	اگر کشتن سیه بامه
بر کشتن کشتن	دیده کشتن کشتن	شعر و آرمه بامه	شعر و آرمه بامه
تا به و آرمه بامه	فرقه و آرمه بامه	شعر و آرمه بامه	شعر و آرمه بامه
کر غایم سخن تازه را	صور قیامت کما	مرکز برکت جلاله	مرکز برکت جلاله
صفت کشتن کشتن	شعر و آرمه بامه	اگر کشتن سیه بامه	اگر کشتن سیه بامه
زمره کشتن کشتن	شعر و آرمه بامه	اگر کشتن سیه بامه	اگر کشتن سیه بامه
شکل نظام کشتن	شعر و آرمه بامه	اگر کشتن سیه بامه	اگر کشتن سیه بامه
چون کشتن کشتن	شعر و آرمه بامه	اگر کشتن سیه بامه	اگر کشتن سیه بامه
بامه کشتن کشتن	شعر و آرمه بامه	اگر کشتن سیه بامه	اگر کشتن سیه بامه

خواجگیت تباهی	نوده دهم باورده	یادش بجزین حراسته	خواجگیت تباهی
مجلس از دست چوین	عشری آسوده تر از روزگار	آه خور از زلفش بر زلفش	مجلس از دست چوین
شخصه بی پریش	برنگش بکس بر میخیزد	بر اندیشیدن و فکر کردن	شخصه بی پریش
با کمال میل از سر طبع	اصل نشان بر سر دهن	تبع جگر چون جگر خوش	با کمال میل از سر طبع
در طبق حجر چو چرخ	عود و شکر است و شکر عود	شیشه بکس بکس	در طبق حجر چو چرخ
از بی مثلان بر میخیزد	چشم من شکر و ماه و خورشید	شکر با دایم کس	از بی مثلان بر میخیزد
و ده بر روز و شب	خنده و بر روز و شب	نقد و بر چوین	و ده بر روز و شب
با در یک شل و کفن	است این از قصه چوین	شع چوین	با در یک شل و کفن
خواب جبر و دانه	شع بشکر و شب	بروکی ز سر و در	خواب جبر و دانه
غیر و ساکنی از دست	چشم من که در بایست	چوین	غیر و ساکنی از دست
عقل از دست	عاقبت از دست	در و در	عقل از دست
صبر و صبر	نور و نور	یا شد و شد	صبر و صبر
شرف و شرف	در و در	در و در	شرف و شرف
عمر و عمر	آه و آه	در و در	عمر و عمر
نگار و نگار	سر و سر	در و در	نگار و نگار
سر و سر	در و در	در و در	سر و سر
شع و شع	چشم و چشم	در و در	شع و شع
که شده و که شده	که شده و که شده	که شده و که شده	که شده و که شده
آن که نور و آن که نور	ما و ما	ما و ما	آن که نور و آن که نور

فراوانی

دل تنگ که جود و بی برد	گر شب داشته می برد	شب که خورشید است	منفرد صبح قیامت
روشنی آن چوین	چوین بیدار و نیم خواب	چوین بیدار و نیم خواب	روشنی آن چوین
زان شب و شب	بر که شب و شب	بر که شب و شب	زان شب و شب
ما و ما	در و در	در و در	ما و ما
من شد و من شد	تج و تج	تج و تج	من شد و من شد
ابر و ابر	جاده خورشید	جاده خورشید	ابر و ابر
آه و آه	منفی و منفی	منفی و منفی	آه و آه
کشی از کس	رخت و رخت	رخت و رخت	کشی از کس
تشنه و تشنه	بر کس و بر کس	بر کس و بر کس	تشنه و تشنه
ساعت در بر و چوین	زلف و زلف	زلف و زلف	ساعت در بر و چوین
تا من و تا من	محبوبی و محبوبی	محبوبی و محبوبی	تا من و تا من
میوه دل و شک	کعبه و کعبه	کعبه و کعبه	میوه دل و شک
در و در	بانی و بانی	بانی و بانی	در و در
چوین و چوین	دل و دل	دل و دل	چوین و چوین
پشت و پشت	نیز و نیز	نیز و نیز	پشت و پشت
کعبه و کعبه	در و در	در و در	کعبه و کعبه
سر و سر	مر و مر	مر و مر	سر و سر
فدای و فدای	قوس و قوس	قوس و قوس	فدای و فدای
صفت خاصان	شیشه و شیشه	شیشه و شیشه	صفت خاصان
منفرد صبح قیامت	تشنه و تشنه	تشنه و تشنه	منفرد صبح قیامت
روشنی آن چوین	چوین بیدار و نیم خواب	چوین بیدار و نیم خواب	روشنی آن چوین
زان شب و شب	بر که شب و شب	بر که شب و شب	زان شب و شب
ما و ما	در و در	در و در	ما و ما
من شد و من شد	تج و تج	تج و تج	من شد و من شد
ابر و ابر	جاده خورشید	جاده خورشید	ابر و ابر
آه و آه	منفی و منفی	منفی و منفی	آه و آه
کشی از کس	رخت و رخت	رخت و رخت	کشی از کس
تشنه و تشنه	بر کس و بر کس	بر کس و بر کس	تشنه و تشنه
ساعت در بر و چوین	زلف و زلف	زلف و زلف	ساعت در بر و چوین
تا من و تا من	محبوبی و محبوبی	محبوبی و محبوبی	تا من و تا من
میوه دل و شک	کعبه و کعبه	کعبه و کعبه	میوه دل و شک
در و در	بانی و بانی	بانی و بانی	در و در
چوین و چوین	دل و دل	دل و دل	چوین و چوین
پشت و پشت	نیز و نیز	نیز و نیز	پشت و پشت
کعبه و کعبه	در و در	در و در	کعبه و کعبه
سر و سر	مر و مر	مر و مر	سر و سر
فدای و فدای	قوس و قوس	قوس و قوس	فدای و فدای
صفت خاصان	شیشه و شیشه	شیشه و شیشه	صفت خاصان

تاد عود و ترنس جوت	سج خوار و راست بالاک	کاز برای تو چه بر خیزد	نامزد و لطف ترا پیش
کشت گل باغ جوت	تا مشوی لکرت با جوت	راه جمل شو جوید جوت	کعب بل مشو تشو
صور کشی بر لب جوت	کر چه دلست بر لب جوت	شیر تو را نت لعل جوت	یک اجد پال بند جوت
خفت فلک زنی جوت	خاک و بر خاک نمی جوت	طالع کدت بر لب جوت	دل کیم و غم غمونی جوت
کر چه جاکو سپهر جوت	شکر کبابی جو بر لب جوت	ویر کمر واریس جوت	در لکلی باک جوت
تیر کیم بر لب جوت	ما بهانی نکستی جوت	آب صفت با لب جوت	کعب سبکست لب جوت
کو مترن و تنگی جوت	قیمت جان بسکی جوت	بار سبک تو بر لب جوت	خود تو کران جان جوت
کر چه فریاد زنی جوت	سج خوش بر لب جوت	خانه مضطرب جوت	از لبی کان دید جوت
کر چه خبر زنده جوت	از جوت صبح جوت	عاشق غرضی جوت	نان جو سپهر جوت
کر چه جو سبک جوت	دامن جوت لب جوت	ظلمه یاکن دغا جوت	خلق جوت جوت
یکلی وین جان جوت	بر لب جوت جوت	خوش خلق و از لب جوت	خصلت جوت جوت
دادگری و بیری جوت	سج خوار و راست بالاک		
کشت ضد جوت جوت	در لب جوت جوت	کعب جوت جوت	کعب جوت جوت
تا من امید جوت	یا جوت جوت	در لب جوت جوت	چکلی با کیم جوت
کر چه جوت جوت	روی جوت جوت	طالع جوت جوت	تکیه بر لب جوت
کلی جوت جوت	از جوت جوت	کعب جوت جوت	رو کیم جوت جوت
یا ادب جوت جوت	یا جوت جوت	جوت جوت جوت	جوت جوت جوت
فیض جوت جوت	بار جوت جوت	مر جوت جوت	شخص جوت جوت
جوت جوت جوت	سج جوت جوت	یک جوت جوت	این جوت جوت

یک تنی مان و چاه	سج جوت جوت	مهر و گل جوت
یک جوت جوت	مر جوت جوت	خود جوت جوت
کر جوت جوت	دامن جوت جوت	بکشت جوت جوت
قطع کلب جوت	یا جوت جوت	یا جوت جوت
سج خوار و راست بالاک		
و کمر جوت جوت	زان جوت جوت	جز جوت جوت
در جوت جوت	تقد جوت جوت	نقد جوت جوت
سج جوت جوت	آینه جوت جوت	تا جوت جوت
مصلحت جوت جوت	مر جوت جوت	جو جوت جوت
رو جوت جوت	کر جوت جوت	خند جوت جوت
از جوت جوت	عالم جوت جوت	خند جوت جوت
و جوت جوت	خاک جوت جوت	کر جوت جوت
دست جوت جوت	کو جوت جوت	ما جوت جوت
زان جوت جوت	جوت جوت جوت	تا جوت جوت
کر جوت جوت	میر جوت جوت	جو جوت جوت
خاک جوت جوت	اگر جوت جوت	از جوت جوت
سو جوت جوت	کار جوت جوت	وا جوت جوت
سج جوت جوت	شهر جوت جوت	یک جوت جوت
دولت جوت جوت	عاقبت جوت جوت	کر جوت جوت

ناله جان کجایان اولم	چرخه کز نو ناله ایم	سامه سینه خیز بکشت	ایم و جان کجایان اولم
کینه برین کجاست	جز خلاف تو کجاست	کوک کجاست	کوک کجاست
مست برین کجاست	مست کجاست	کوک کجاست	کوک کجاست
واکه برین کجاست	نعل از کشتن پادشاه	آویزاده سپهر	برتر از شک سپهر
فرخنده برین کجاست	زین بر کجاست	مکه درین کجاست	شهر برین کجاست
راه روی را کجاست	دری در کجاست	ملک را کجاست	خلعت برین کجاست
عمر پادشاه کجاست	بازی از اندر کجاست	کوک کجاست	زنی با کجاست
پیشتر کجاست	خافی بود کجاست	خون طاعت کجاست	دولت کجاست
خافی برین کجاست	خافی از کجاست	خافی کجاست	کوک کجاست
کشتن از کجاست	دست در کجاست	خاک کجاست	خاک کجاست
روز قیامت کجاست	بادیه را کجاست	کوک کجاست	مرحم کجاست
یک کجاست	بادیه را کجاست	یک کجاست	یک کجاست
بیک کجاست	بیک کجاست	تاک کجاست	عزم کجاست
حکوم کجاست	مطلب و کجاست	مکه کجاست	آید و کجاست
صفت کجاست	خواج کجاست	دور کجاست	بر کجاست
معرفت کجاست	آدم کجاست	جون کجاست	آدم کجاست
با کجاست	صفت کجاست	سایک کجاست	سایک کجاست
تقریب کجاست	حق کجاست	یک کجاست	یک کجاست
روزی کجاست	حکایت کجاست	حکایت کجاست	حکایت کجاست

ناله جان کجایان اولم	چرخه کز نو ناله ایم	سامه سینه خیز بکشت	ایم و جان کجایان اولم
کینه برین کجاست	جز خلاف تو کجاست	کوک کجاست	کوک کجاست
مست برین کجاست	مست کجاست	کوک کجاست	کوک کجاست
واکه برین کجاست	نعل از کشتن پادشاه	آویزاده سپهر	برتر از شک سپهر
فرخنده برین کجاست	زین بر کجاست	مکه درین کجاست	شهر برین کجاست
راه روی را کجاست	دری در کجاست	ملک را کجاست	خلعت برین کجاست
عمر پادشاه کجاست	بازی از اندر کجاست	کوک کجاست	زنی با کجاست
پیشتر کجاست	خافی بود کجاست	خون طاعت کجاست	دولت کجاست
خافی برین کجاست	خافی از کجاست	خافی کجاست	کوک کجاست
کشتن از کجاست	دست در کجاست	خاک کجاست	خاک کجاست
روز قیامت کجاست	بادیه را کجاست	کوک کجاست	مرحم کجاست
یک کجاست	بادیه را کجاست	یک کجاست	یک کجاست
بیک کجاست	بیک کجاست	تاک کجاست	عزم کجاست
حکوم کجاست	مطلب و کجاست	مکه کجاست	آید و کجاست
صفت کجاست	خواج کجاست	دور کجاست	بر کجاست
معرفت کجاست	آدم کجاست	جون کجاست	آدم کجاست
با کجاست	صفت کجاست	سایک کجاست	سایک کجاست
تقریب کجاست	حق کجاست	یک کجاست	یک کجاست
روزی کجاست	حکایت کجاست	حکایت کجاست	حکایت کجاست

حکایت سیدان و خواهر علیه السلام

چشم تری که زین کجاست	بگو که چو زین کجاست	مرید زین کجاست	یوسف زین کجاست
تو زین کجاست	چو زین کجاست	سیر طبع کجاست	زین کجاست
تو زین کجاست	کست کجاست	تو پنی طبع کجاست	سپکا اعلی کجاست
محل طبع کجاست	قصه اهل کجاست	این کجاست	ولان و فای کجاست
و طبع کجاست	و طبع کجاست	مرکز کجاست	قادر کجاست
سرمه کجاست	که هو کجاست	کرض کجاست	کرض کجاست
باز کجاست	بند کجاست	در کجاست	تاری کجاست
آتش کجاست	تو کجاست	مرکز کجاست	مرکز کجاست
سیدی کجاست	چو کجاست	چو کجاست	چو کجاست
کست کجاست	کست کجاست	کست کجاست	کست کجاست
زین کجاست	زین کجاست	زین کجاست	زین کجاست
کست کجاست	کست کجاست	کست کجاست	کست کجاست
تیر کجاست	تیر کجاست	تیر کجاست	تیر کجاست
خاست کجاست	خاست کجاست	خاست کجاست	خاست کجاست
سخت کجاست	سخت کجاست	سخت کجاست	سخت کجاست
دست کجاست	دست کجاست	دست کجاست	دست کجاست
زین کجاست	زین کجاست	زین کجاست	زین کجاست
چشم کجاست	چشم کجاست	چشم کجاست	چشم کجاست

چشم تری که زین کجاست	بگو که چو زین کجاست	مرید زین کجاست	یوسف زین کجاست
تو زین کجاست	چو زین کجاست	سیر طبع کجاست	زین کجاست
تو زین کجاست	کست کجاست	تو پنی طبع کجاست	سپکا اعلی کجاست
محل طبع کجاست	قصه اهل کجاست	این کجاست	ولان و فای کجاست
و طبع کجاست	و طبع کجاست	مرکز کجاست	قادر کجاست
سرمه کجاست	که هو کجاست	کرض کجاست	کرض کجاست
باز کجاست	بند کجاست	در کجاست	تاری کجاست
آتش کجاست	تو کجاست	مرکز کجاست	مرکز کجاست
سیدی کجاست	چو کجاست	چو کجاست	چو کجاست
کست کجاست	کست کجاست	کست کجاست	کست کجاست
زین کجاست	زین کجاست	زین کجاست	زین کجاست
کست کجاست	کست کجاست	کست کجاست	کست کجاست
تیر کجاست	تیر کجاست	تیر کجاست	تیر کجاست
خاست کجاست	خاست کجاست	خاست کجاست	خاست کجاست
سخت کجاست	سخت کجاست	سخت کجاست	سخت کجاست
دست کجاست	دست کجاست	دست کجاست	دست کجاست
زین کجاست	زین کجاست	زین کجاست	زین کجاست
چشم کجاست	چشم کجاست	چشم کجاست	چشم کجاست

برنگار زهشگرانی	تاوشکر خاندان اقبال	باد تو خور و کج گز	جرم تو کردی خلعت
خار و مسر و زو بخت	این شکستین آن بخت	کر چه نیاید در آب	در کجی صافی و درنگ
چند بختی خوشترانی	نکته اما بخت کج	تا بود جوهر کس	مهر قبولی نه شمشیر
و سر کجی کنی بخت	و در جایی می توید کرد	آب که تم لطف افروخته	خار و شک را جوهر کج
چون تو بخت کسان	پسند بر سر جبهه تو	که نه بدین قاعده بودی	قلبش می قاعده کرد
که در بخت تبت پرتا	تا بختان دولت و در کج	مردی و تلی است شک	دو تبار بختان در کج
زین بو اطلال دولت	بنیاد دولت و در کج	ملک دولت می خدای	او کسپ را نه بخت
که در بر و دل کجی	تا شوی از جبهه تو	با او سپ کمر شو	مقبل ایم شو و نام
بخت شاد اطلال و در کج	چون شکست کج و بخت	کرد دولت تو قیامت	اگر کار و در کج
ساده دست کج و بخت	اگر کار و بخت	زیر دل بخت	خود تو دخت و تو
بختی بخت کج	گاه مراد و بخت	جمله عالم تو کج	چون بختی بخت
در کج و بخت	کران حق تو بخت	مکران بخت تو بخت	بر تو قیامت و بخت
یا کج و بخت	یا کج و بخت	معرفی تو بخت	اعمال تو بخت
نیت کج و بخت	نیت کج و بخت	دو بخت تو بخت	انگیخت از تو بخت
درد و سر بخت	درد و سر بخت	درد و سر بخت	درد و سر بخت
دشمنان کج و بخت	دشمنان کج و بخت	دشمنان کج و بخت	دشمنان کج و بخت
کوکی از بخت	کوکی از بخت	کوکی از بخت	کوکی از بخت
شفتی از بخت	شفتی از بخت	شفتی از بخت	شفتی از بخت
تا شفتی از بخت	تا شفتی از بخت	تا شفتی از بخت	تا شفتی از بخت
کشت تا کج و بخت	کشت تا کج و بخت	کشت تا کج و بخت	کشت تا کج و بخت

بخت کج و بخت

بر در بخت و بخت	تا در بخت و بخت	سر در و بخت	سر در و بخت
بخت کج و بخت	بخت کج و بخت	بخت کج و بخت	بخت کج و بخت
ای خدای بخت	ای خدای بخت	ای خدای بخت	ای خدای بخت
چون تو بخت کسان	چون تو بخت کسان	چون تو بخت کسان	چون تو بخت کسان
که در بخت تبت پرتا	که در بخت تبت پرتا	که در بخت تبت پرتا	که در بخت تبت پرتا
زین بو اطلال دولت	زین بو اطلال دولت	زین بو اطلال دولت	زین بو اطلال دولت
که در بر و دل کجی	که در بر و دل کجی	که در بر و دل کجی	که در بر و دل کجی
بخت شاد اطلال و در کج	بخت شاد اطلال و در کج	بخت شاد اطلال و در کج	بخت شاد اطلال و در کج
ساده دست کج و بخت	ساده دست کج و بخت	ساده دست کج و بخت	ساده دست کج و بخت
بختی بخت کج	بختی بخت کج	بختی بخت کج	بختی بخت کج
در کج و بخت	در کج و بخت	در کج و بخت	در کج و بخت
یا کج و بخت	یا کج و بخت	یا کج و بخت	یا کج و بخت
نیت کج و بخت	نیت کج و بخت	نیت کج و بخت	نیت کج و بخت
درد و سر بخت	درد و سر بخت	درد و سر بخت	درد و سر بخت
دشمنان کج و بخت	دشمنان کج و بخت	دشمنان کج و بخت	دشمنان کج و بخت
کوکی از بخت	کوکی از بخت	کوکی از بخت	کوکی از بخت
شفتی از بخت	شفتی از بخت	شفتی از بخت	شفتی از بخت
تا شفتی از بخت	تا شفتی از بخت	تا شفتی از بخت	تا شفتی از بخت
کشت تا کج و بخت	کشت تا کج و بخت	کشت تا کج و بخت	کشت تا کج و بخت

بخت کج و بخت

سر شود و می نیست	خا صند و فاسکین	کلفت جز از تپس نیست	چرخ بر آنکه مراد است
صبر مرا نمی آید	روی می رسد بر چرخ	شاه نهادت بر چرخ	دل می که هر چه از چرخ
مست جز از کینه نیست	راز بر زبان نکند	در خشت دل نهان است	کرم که کار از چرخ
زبان نمی تواند نیست	تازه باز نیست	کر دل این اندیشه	دل هم از آنکه در خشت
و کشته از نیش	خجسته بر چرخ	هنگامی در میان	سایه خود در خشت
پیر زشت است بر کرم	سایه خود در خشت	زرد چرخ می آید	ناله شود در خشت
می شوم می شوی	پیش زبان که نیست	سر طبعی زبانی کن	به روز از رفت کی کن
مرد و فرشته نهانی	آن که می آید به چرخ	مصلحت است نهانی	تجربند به روز
راحتی از نیش	کافه سپید به چرخ	دار بر چرخ	تایست از چرخ
لبیک که در خشت	کرم بر چرخ	تا جو به چرخ	عزیزان به چرخ
پشت نه وقت که نیست	زشت کونوت چرخ	جبهه نویسی چرخ	بر تو نویسد به چرخ
ایکجه به چرخ	آینه سار به چرخ	آنجو به چرخ	با دگر به چرخ
لاجر که به چرخ	آنجو به چرخ	کر تو در چرخ	با دگر به چرخ
شبه نهانی که نیست	در آن که نیست	برق و آبی که نیست	آنجو به چرخ
هر که از چرخ	کوی میدان در چرخ	چشم نهانی که نیست	آنجو به چرخ
عشق خود بر چرخ	چون بر چرخ	آن که در چرخ	چرخه طالع به چرخ
خود که چرخ	چشمه چرخ	کوه و در چرخ	خدا در چرخ
یونجه شکر از چرخ	چون به چرخ	ایستاده شکر	ایستاده شکر
کشتی از چرخ	کره چرخ	آنکه شکر	زنجیر شکر

مکار نوزدهم و بیست و یکم

کر دل خورشید نظامی	تحت و عالی نیست	یک تو دنیا طلب	کلفت حاجت تباری
جلیب خدمت کار است	کر و پسر از دین	از قتل می آید	دشمن دشمن است
شیخ خردان شکر خفته	و بهاران وقت است	دو رخ کو که در دین	یک بر آنکه در دین
کر و پسر از دین	و بهاران وقت است	دو رخ کو که در دین	یک بر آنکه در دین
سر خورشید به چرخ	و بهاران وقت است	دو رخ کو که در دین	یک بر آنکه در دین
کب و دانی به چرخ	و بهاران وقت است	دو رخ کو که در دین	یک بر آنکه در دین
جمله در انداز پست	تا تو فراموشی	و بهاران وقت است	یک بر آنکه در دین
بر که درین راه می کنی	بر من تو را زنی کنی	و بهاران وقت است	یک بر آنکه در دین
خور و پسر که به چرخ	خور و پسر که به چرخ	و بهاران وقت است	یک بر آنکه در دین
خاندان از دین	با دین به چرخ	و بهاران وقت است	یک بر آنکه در دین
ترسم از شکر به چرخ	خوارت نیاید به چرخ	و بهاران وقت است	یک بر آنکه در دین
تات چینه نهانی	تات ندانند به چرخ	و بهاران وقت است	یک بر آنکه در دین
کر و پسر که به چرخ	کر و پسر که به چرخ	و بهاران وقت است	یک بر آنکه در دین
ناله که به چرخ	ناله که به چرخ	و بهاران وقت است	یک بر آنکه در دین
شش پستی به چرخ	شش پستی به چرخ	و بهاران وقت است	یک بر آنکه در دین
بر در چرخ	بر در چرخ	و بهاران وقت است	یک بر آنکه در دین
چرخه طالع به چرخ	چرخه طالع به چرخ	و بهاران وقت است	یک بر آنکه در دین
ایستاده شکر	ایستاده شکر	و بهاران وقت است	یک بر آنکه در دین
زنجیر شکر	زنجیر شکر	و بهاران وقت است	یک بر آنکه در دین

تو نویب بملک ساقی	سر در چرخ کمر کوفت	تا دو کمره از نهر دارین	سج قیاسی بسایه
چشم تو که بر دشت	بیا تو درین دره و دشت	برو جان بکشت نیل	اگر کشانی از نهر دار
سر که می بایست از	سر که می کردی در خانی	یک یک پختند نخل	یک و بداند که پخت
غیر نام و سر کوش	خاتره نام و سر کوش	نام تو است که در دهر	صورت که در کج کوش
سنگ بر شیشه خندان	سنگ بر شیشه خندان	م زود و سر کوش	قلب شیشه ای است
بای دین بقی خلی دار	دست بر خلی خلی دار	در قلم کوش در دهر	زخم کین کین شکر دار
کامت بقی سلمانه	کامت بقی سلمانه	خلی که بر شیشه	تا کله از نهر دار
دورم ازین دهر و دشت	قیمت از قلم از نهر	دعوی این دهر کوش	آدمی که کوش
لاجر نعمت جنت	چون کوش کوش	بسیار کوش	آب بکوش کوش

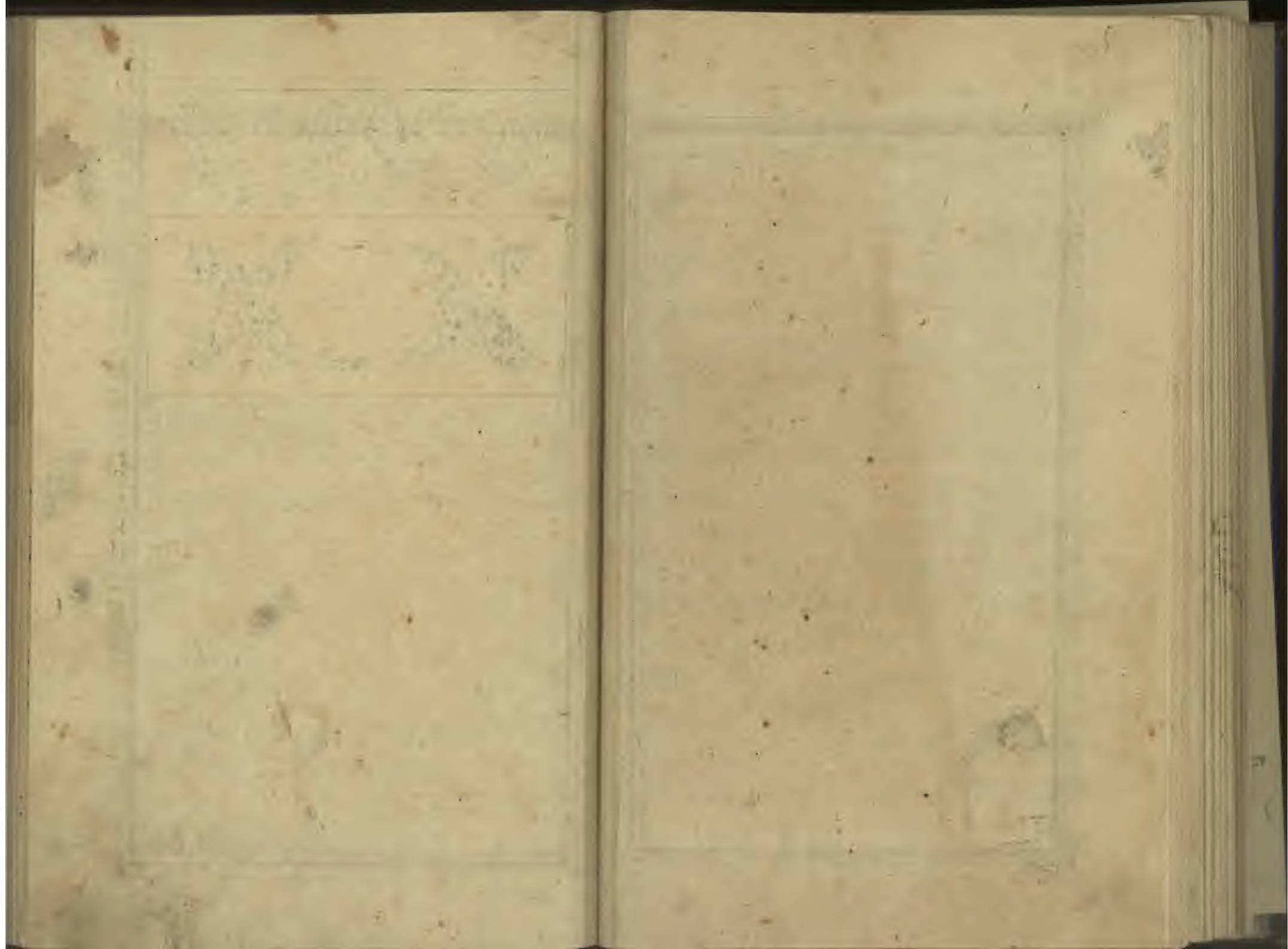
حکایت در خلافت بادشاه

موی را می بری کشته	روی آرایش که بکشد	موی را می بری کشته	روی آرایش که بکشد
کاش که بر شیشه	زین جانت کشته	کاش که بر شیشه	زین جانت کشته
طیغ غنیمت قدر کوش	دختر خود و دشت کوش	طیغ غنیمت قدر کوش	دختر خود و دشت کوش
چرخ کوش که چرخ دار	دشتی دشت کوش	چرخ کوش که چرخ دار	دشتی دشت کوش
قاعن موش کوش	بردم قصب کوش	قاعن موش کوش	بردم قصب کوش
بر سر کوش کوش	قصب بستی کوش	بر سر کوش کوش	قصب بستی کوش
سنگ کوش که کوش	سنگ کوش که کوش	سنگ کوش که کوش	سنگ کوش که کوش
کشت و زین کوش	کشت و زین کوش	کشت و زین کوش	کشت و زین کوش
کوش که کوش	کوش که کوش	کوش که کوش	کوش که کوش

میر طبع از پهلوی بود	میان کوه و نیل بود	چون قدم از پهلوی بود	کوش حجام که کوش بود
کم غنای دهر و دشت	چشم و زبان از کوش	تا دشت کوش بود	صورت کوش بود
چون قدم از کوش	کلیه حجامی خود با کوش	زود قدم کوش بود	کج زود قدم کوش بود
سر که می بایست	چون کوش کوش	کج خانی کوش	سینه خانی کوش
تا کله از نهر دار	صورت کوش کوش	قلب شیشه ای است	زخم کین کین شکر دار
دورم ازین دهر و دشت	قیمت از قلم از نهر	دعوی این دهر کوش	آدمی که کوش
لاجر نعمت جنت	چون کوش کوش	بسیار کوش	آب بکوش کوش

مقاله بیستم در دشت

قاعن از قاع کوش	سر دشت کوش	زود دشت کوش	صورت کوش
کاش که بر شیشه	زین جانت کوش	کاش که بر شیشه	زین جانت کوش
طیغ غنیمت قدر کوش	دختر خود و دشت کوش	طیغ غنیمت قدر کوش	دختر خود و دشت کوش
چرخ کوش که چرخ دار	دشتی دشت کوش	چرخ کوش که چرخ دار	دشتی دشت کوش
قاعن موش کوش	بردم قصب کوش	قاعن موش کوش	بردم قصب کوش
بر سر کوش کوش	قصب بستی کوش	بر سر کوش کوش	قصب بستی کوش
سنگ کوش که کوش	سنگ کوش که کوش	سنگ کوش که کوش	سنگ کوش که کوش
کشت و زین کوش	کشت و زین کوش	کشت و زین کوش	کشت و زین کوش
کوش که کوش	کوش که کوش	کوش که کوش	کوش که کوش





<p>از بی کافریت سر ز باغ خورشای نو مبارکه روی گویان دریا سهاش منزه از دود سعادت بعد از کشت زینت قفسه کوزه بی روی گمان که هر سر شکستنی زین نام از کوه کاشی منو از برود آینه و شیشه کوه ابروی احمدی نیای درجه اش</p>	<p>اولی و دو گزینت و دو کوه با نور حوضی که پرور سوادش از دود معانی پرور نیسی بنایت قالی میکی ای جواهر کشتی کند از کوه سواد می گزین</p>	<p>نظامی از خست بهار از پست پرورم با پست زینت این شمس بهریت قالی قالی سلطان خردی ای سبک شب و روز نشانی</p>	<p>دو کوه با نور بهار از پست پرورم با پست زینت این شمس بهریت قالی قالی سلطان خردی ای سبک شب و روز نشانی</p>
---	---	--	---

卷之四

[illegible]

الشيخ محمد بن عبد الله

مشترک

نماد مگر که کا و امیب اند	بیشتر کسی که در عشق اند	بوش نمانش بر کف دست	بر کمرشین و شمشیر
اگر در سخن کاتب نیست	بوی جازمه از رخسار گشت	بوی صاف و کلاه گشت	جان در کف دست گشت
جو بخت راستی را نکرده	دروغی را به باده رخ گشت	نزد گوشتی من را قدر گشت	کمی که رات کشت گشت
جو سر و زار راستی بر رخ گشت	نمیداند رخسار تاج گشت	مرا به کف دست گشت	چو پشته در سر چو گشت
ولیک اندر جان امده گشت	اگر در بر من نه گشت	موسیر بر شیرین گشت	موسناکان غمناک گشت
بناکش موسیر گشت	که عسل خواندند گشت	دشمنی دم چو گشت	کبروی خرد طلب گشت
حدیث خرد و شیرین گشت	در شیرین گشت	اگر به دستانی گشت	مردی را در دست گشت
پاخش که در دست گشت	که در بر من نه گشت	ز تار کف دست گشت	در این کف دست گشت
نیارد و در دست گشت	که پیش عاقلان در دست گشت	کف دست را در دست گشت	مرا به شمشیر گشت
نه چنان به دست گشت	اثر پای کف دست گشت	اسم بر دست گشت	میدون دست گشت
حدیث با در دست گشت	چنان که در دست گشت	موسیر کف دست گشت	حدیث بر کف دست گشت
چنان که در دست گشت	بانی سر و جان گشت	یکمی کان کف دست گشت	حدیث بر کف دست گشت
که در دست گشت	نمیدانند دست گشت	بمشوئی که دل گشت	سخن گفتن دست گشت
که در دست گشت	که در دست گشت	دران جزوی که گشت	نشان داند در دست گشت
مرا که در دست گشت	میدانند دست گشت	نمک بر عشق گشت	چنان که در دست گشت
غلام عشق که در دست گشت	مرد صاحب لانا گشت	بماند دست گشت	مرد بماند دست گشت
کمری عشق که در دست گشت	که بودی من و در دست گشت	کف دست بر دست گشت	کف دست بر دست گشت
کمر عشق که در دست گشت	تا ز سواد عشق گشت	مشوئی که در دست گشت	کمر عشق که در دست گشت
که در دست گشت	چنان که در دست گشت	دگر عشق که در دست گشت	چنان که در دست گشت

نماد مگر که کا و امیب اند	بیشتر کسی که در عشق اند	بوش نمانش بر کف دست	بر کمرشین و شمشیر
اگر در سخن کاتب نیست	بوی جازمه از رخسار گشت	بوی صاف و کلاه گشت	جان در کف دست گشت
جو بخت راستی را نکرده	دروغی را به باده رخ گشت	نزد گوشتی من را قدر گشت	کمی که رات کشت گشت
جو سر و زار راستی بر رخ گشت	نمیداند رخسار تاج گشت	مرا به کف دست گشت	چو پشته در سر چو گشت
ولیک اندر جان امده گشت	اگر در بر من نه گشت	موسیر بر شیرین گشت	موسناکان غمناک گشت
بناکش موسیر گشت	که عسل خواندند گشت	دشمنی دم چو گشت	کبروی خرد طلب گشت
حدیث خرد و شیرین گشت	در شیرین گشت	اگر به دستانی گشت	مردی را در دست گشت
پاخش که در دست گشت	که در بر من نه گشت	ز تار کف دست گشت	در این کف دست گشت
نیارد و در دست گشت	که پیش عاقلان در دست گشت	کف دست را در دست گشت	مرا به شمشیر گشت
نه چنان به دست گشت	اثر پای کف دست گشت	اسم بر دست گشت	میدون دست گشت
حدیث با در دست گشت	چنان که در دست گشت	موسیر کف دست گشت	حدیث بر کف دست گشت
چنان که در دست گشت	بانی سر و جان گشت	یکمی کان کف دست گشت	حدیث بر کف دست گشت
که در دست گشت	نمیدانند دست گشت	بمشوئی که دل گشت	سخن گفتن دست گشت
که در دست گشت	که در دست گشت	دران جزوی که گشت	نشان داند در دست گشت
مرا که در دست گشت	میدانند دست گشت	نمک بر عشق گشت	چنان که در دست گشت
غلام عشق که در دست گشت	مرد صاحب لانا گشت	بماند دست گشت	مرد بماند دست گشت
کمری عشق که در دست گشت	که بودی من و در دست گشت	کف دست بر دست گشت	کف دست بر دست گشت
کمر عشق که در دست گشت	تا ز سواد عشق گشت	مشوئی که در دست گشت	کمر عشق که در دست گشت
که در دست گشت	چنان که در دست گشت	دگر عشق که در دست گشت	چنان که در دست گشت

**در منع کردن دوستان
از نظر این کاتب**

زبان

نظامی زمین نظامی	کما از تو نشوید این تاج	چو کلین جوش باد کوه	چراغ روز را بر آفرید
بریز تخت ز دایه	بنودین شاه و در صورت حبه و		
بر اندیشی نشوید	دستین باد اول		
از آن دیر کس فرزند شاه	فرموده کرده بود در بخار	کستی خجالت از طاعت	که بود نگار از در کس
که فردا بجای آن فرمان کدا	کدام یک و سبب شایان	خبر از دندان فرزند پیر	نزدیک آن است کمر
که در این میان کارهای کس	چون که هست که شمشیر	هر که از کس می دل سر	باز شمشیر می خوراند
چو شده دو سال بخانی حسن	سود غنیمت فاقه	سر از البرز برز و بر خور	جفا را تا که در کس
بکه از آن میان غنیمت	بیان در دست بود خور	بر آن همه شمشیر خور	که با آن کس می شمشیر
چون که نه که کوفت	بعینه صورت خسرو	بر آن صورت که صفت	به و ساینده شمشیر
فرمانی چون می شمشیر	دستین بر آن شمشیر	بسیاری بر آن شمشیر	کمی شمشیر که کل شمشیر
که در کما کلاب است	که از حق خبر در کما	و کما فی ما شمشیر	چون که از جهان خود
شسته که می بود	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود
نماده بود بر کف ماه	چنان عالی بود و بود	کمی که کس می بود	چنان که کس می بود
چو عالی و جای از جبهه	ز کار نقش آن آفرید	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود
نه است فرمادی کما	نه خبر خورم می بود	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود
سپاه و بر بان شمشیر	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود
چون که کس می بود	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود
نه است فرمادی کما	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود
چو میید از سر می بود	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود

درین زمان که شمشیر	کما از تو نشوید این تاج	چو کلین جوش باد کوه	چراغ روز را بر آفرید
بریز تخت ز دایه	بنودین شاه و در صورت حبه و		
بر اندیشی نشوید	دستین باد اول		
از آن دیر کس فرزند شاه	فرموده کرده بود در بخار	کستی خجالت از طاعت	که بود نگار از در کس
که فردا بجای آن فرمان کدا	کدام یک و سبب شایان	خبر از دندان فرزند پیر	نزدیک آن است کمر
که در این میان کارهای کس	چون که هست که شمشیر	هر که از کس می دل سر	باز شمشیر می خوراند
چو شده دو سال بخانی حسن	سود غنیمت فاقه	سر از البرز برز و بر خور	جفا را تا که در کس
بکه از آن میان غنیمت	بیان در دست بود خور	بر آن همه شمشیر خور	که با آن کس می شمشیر
چون که نه که کوفت	بعینه صورت خسرو	بر آن صورت که صفت	به و ساینده شمشیر
فرمانی چون می شمشیر	دستین بر آن شمشیر	بسیاری بر آن شمشیر	کمی شمشیر که کل شمشیر
که در کما کلاب است	که از حق خبر در کما	و کما فی ما شمشیر	چون که از جهان خود
شسته که می بود	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود
نماده بود بر کف ماه	چنان عالی بود و بود	کمی که کس می بود	چنان که کس می بود
چو عالی و جای از جبهه	ز کار نقش آن آفرید	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود
نه است فرمادی کما	نه خبر خورم می بود	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود
سپاه و بر بان شمشیر	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود
چون که کس می بود	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود
نه است فرمادی کما	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود
چو میید از سر می بود	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود	کمی که کس می بود

برهمنی

[illegible][illegible]

درست گشت هر دو نکرده است	که بشکند و بشکند	بماند گشت گشت و گشت	کسین بر روی و موسی
جوری در کن کن کن کن	برادر دم و کر و کر و کر	بماند گشت گشت و گشت	که باشت برادر و کر و کر
لیاسی خوش خوش خوش خوش	که باشت و کر و کر و کر	برافشان و کر و کر و کر	تفاوت کن یک نام و کر
همانجا به این سپاس	مرا بخیر و کر و کر و کر	فری و کر و کر و کر	خواب و کر و کر و کر
توان گشت نامی و کر و کر	که در کم و کر و کر و کر	چون کم و کر و کر و کر	جوری و کر و کر و کر
ترسید و کر و کر و کر	بر این و کر و کر و کر	حان و کر و کر و کر	قر و کر و کر و کر
نمای و کر و کر و کر	همان و کر و کر و کر	کف و کر و کر و کر	بس و کر و کر و کر
جو خرم و کر و کر و کر	که باشت و کر و کر و کر	چون و کر و کر و کر	بر و کر و کر و کر
نوشته خبر در زیر پادشاهی تخت			
بفرغ و کر و کر و کر	از و کر و کر و کر	همان و کر و کر و کر	ولایت و کر و کر و کر
دشمن و کر و کر و کر	همان و کر و کر و کر	جور و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر
چگونه و کر و کر و کر	همان و کر و کر و کر	نمود و کر و کر و کر	بر و کر و کر و کر
زیر و کر و کر و کر	همان و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر
شمار و کر و کر و کر	همان و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر
چهار و کر و کر و کر	همان و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر
فره و کر و کر و کر	همان و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر
همان و کر و کر و کر	همان و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر
پرست و کر و کر و کر	همان و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر

درست گشت هر دو نکرده است	که بشکند و بشکند	بماند گشت گشت و گشت	کسین بر روی و موسی
جوری در کن کن کن کن	برادر دم و کر و کر و کر	بماند گشت گشت و گشت	که باشت برادر و کر و کر
لیاسی خوش خوش خوش خوش	که باشت و کر و کر و کر	برافشان و کر و کر و کر	تفاوت کن یک نام و کر
همانجا به این سپاس	مرا بخیر و کر و کر و کر	فری و کر و کر و کر	خواب و کر و کر و کر
توان گشت نامی و کر و کر	که در کم و کر و کر و کر	چون کم و کر و کر و کر	جوری و کر و کر و کر
ترسید و کر و کر و کر	بر این و کر و کر و کر	حان و کر و کر و کر	قر و کر و کر و کر
نمای و کر و کر و کر	همان و کر و کر و کر	کف و کر و کر و کر	بس و کر و کر و کر
جو خرم و کر و کر و کر	که باشت و کر و کر و کر	چون و کر و کر و کر	بر و کر و کر و کر
نوشته در باب خبر در و			
بفرغ و کر و کر و کر	از و کر و کر و کر	همان و کر و کر و کر	ولایت و کر و کر و کر
دشمن و کر و کر و کر	همان و کر و کر و کر	جور و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر
چگونه و کر و کر و کر	همان و کر و کر و کر	نمود و کر و کر و کر	بر و کر و کر و کر
زیر و کر و کر و کر	همان و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر
شمار و کر و کر و کر	همان و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر
چهار و کر و کر و کر	همان و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر
فره و کر و کر و کر	همان و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر
همان و کر و کر و کر	همان و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر
پرست و کر و کر و کر	همان و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر	کر و کر و کر و کر

[illegible]

نفاذ کردنی حسب مصلحت

[illegible]

نوازی و آوازی در این
 خرامان چه دوش و پایش
 ریاضین بر ریاضین
 صلا و تسبیح شیرین
 میز و شاهی و عیون
 قدح و شراب و شادمانی
 حسن و زلف و بوی گل
 مشک و زعفران و دانه

شکیب عشق و آوازی
 بر زنت کنی مژده و آوازی
 بشو و آواز و زلف و آوازی
 فی مشرق و کوه و آوازی
 شکر و زبان و زلف و آوازی
 بکین آواز و شکیبایی

چنین فصل و بوی و آوازی
 کی خود را ندی و آوازی
 بهجت و بهشت و آوازی
 جان و دلق و آوازی
 لب و زبان و آوازی
 بر کوه و کوه و آوازی

خطا بهشت و آوازی
 کی چه دلی و آوازی
 بیگانه و آوازی
 که از زبان و آوازی
 به زنت و آوازی
 به زبان و آوازی
 غلام آن و آوازی
 نوازی و آوازی

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کسی را که بنام دلخواه	همه هایش تشنگان باشد	نه سیر و نه فزادگار	که هر نمونی است که
دران صحنه شسته و پاک	ملک را باید که بر پا کرد	کینان عیالمان کرد	شریه و اندر که خرم
نشته غیر و نه بیک	زود و آوخته و در یک	صاحبهای چون ساقی	بمنده که گفت برون
شراب و عاشقی چیده	شسته نیز و در یک	براده نشسته و پیر	که نژد و نبال سینه چاک
در پستانه بیک و دو	وزیر و یکدیگر بیک	فرزانه و پیر و کرم	بسته و کوی و سوی خرم
شاد و غم و شاد و غم	پخته و غم و شاد و غم	کوک و کز و شاد و غم	همان بر شیه و کز شاد
بغیر و شاد و غم و شاد	مرکوب و شاد و غم و شاد	بجای و شاد و غم و شاد	کوی و شاد و غم و شاد
بر صحنه و غم و شاد	نمود و غم و شاد و غم	وزیر و غم و شاد و غم	روز و غم و شاد و غم
که به شاد و غم و شاد	ملک و غم و شاد و غم	نمود و غم و شاد و غم	که به شاد و غم و شاد
در دست و غم و شاد	مقام و غم و شاد و غم	مقام و غم و شاد و غم	نمود و غم و شاد و غم
که به شاد و غم و شاد	که به شاد و غم و شاد	که به شاد و غم و شاد	که به شاد و غم و شاد

سید خورگرتوبه یار و شاد
 صفا کی کرد ما را ازین بند
 جودش قصه های خوش کرد
 ملک جهان عالمه فوق ملک
 جان و دگر که در دنیا
 گرفت از دست باز نماند
 ملک دایره کرد از منقاد
 نباید نوشتن که کرم
 کجاست از این دنیا که
 بود و پادشاه و سکه
 تو دولت بود که در
 ز دولت دست از این
 بدین پادشاه اول
 زبان که حق ششم کرد
 یکدیگر کار عالم نکرد
 گشت با حقش گشت
 جوانی و دانی و شادی
 جهان از حقش گشت
 اگر پادشاهی بود

از تو خوشتر که چاره آید
ای که در این سر
چرخ و چرخه نیکوایان
حاصل شد به خیر
که پادشاه و بنده و وزیر
که در میان پادشاه و وزیر
هر دو روی خودی در شرم
نیست بهشت این میان
مراست خود نیز و از دست
بهت آمانی که در دست
چرخ و چرخه نیکوایان
که آن چرخه نیکوایان
نست با گور و لا گور
نیک و آن که در خور و کور
از آن تو به نیک و نیک
طلب کن به نیک و نیک
همان چرخ و چرخه نیک
سبقت به نیک و نیک

مرا که رفیق بود کشتن شمشیر
 زین را بپای من
 ملک به دست حق مایه
 جوانی گم بود با شمشیر
 بس بوشه شیرین تنه
 جز تو که می کنی کشت
 یو به است که در کوفتی
 ست و باو شای کلاه
 شمشیر چشیا در کفن
 سر و دولت بهم خا میزد
 طلب کن چون دولت است
 نیت اقبال را که گام تن
 بصیری می توان گام خرد
 دین کواری باید فرو نه
 و که طوطی است میاز پست
 و که گزین تو ملک است
 همه چیز ز روی دست
 ولایت رفیق کشتی

و ملا باشد لیکن هر چه مشایخ
 میانی میسر و خوب
 که در تلفار و خوشی
 چنانچه از یاد و پیشینه
 نمی که از کینه شکسته
 تصانیف شیرین و بوی
 کجی که در دست و پند
 بکسای میسر و پند
 بدو شری و آید و در
 که حل در پای و در پند
 نوازیم شری و دولت
 غور و غم و در نیکو
 شایخ و فی ارام
 ایامی و لا امانی و خرم
 که سازم بر هر آشت
 درین من که بدست
 بهت یکبار و پند
 سکون و بر آید و پند
 که به دست و خوشی

[illegible][illegible]

آنچه آید از دهر و دگر گشت
 غلبه کند بر دگر و دگر گشت
 مرا نیز بود و دوستی غیا
 تنه یکتا مرا شومست
 به بندار کی خواهر گشت
 شود و چون کی گشت پنهان
 کی بر نامهای دیگر گشت
 ز بیانی گشت در صحن گشت
 در کار شود و در گشت
 مرا تو بداد و دادی گشت
 خیر خیر مرا آفرید خواجه
 بیکه مرید تو بر آید از گشت
 چنین بود و بود و گشت
 بل تابست و گشت گشت
 مرا گشت و گشت گشت
 علی انشایی غیا گشت
 در انجاء و اندوه گشت
 ز چهره گشت و در گشت
 عازان و سبای گشت

[illegible]

16

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

کینه ی که از کشتن جگر	بخت خیزه و پشیمان	خاک شش طاق پادشاه	بخت باقی از این مایه
نهار و سنگ غالی که درین	سحر که بشک و غم	ساحل که مرین پادشاهی	پادشاهی که شش پادشاه
بر و پشیمانی و دگر	بر کشت و را کشتی	نزدیک که سلسله اندازی	شش را کشتی و شش
بر ستر و شیرین دوست	بلفظ شش شش کشتن	گر که همان پادشاهی	بر با کشت فردا در دوست
مهر و شش در دوست	که او دنیای پادشاهی	من آفریده و دوست	زمین و سوسه و پادشاهی
مرا چون دو تو پادشاهی	و او دنیای پادشاهی	بگو که پادشاهی	مگر کسی و پادشاهی
کینه که در پادشاهی	مهر و پادشاهی	مهر و پادشاهی	فلک پادشاهی
بر شش و شش کشتن	که او دنیای پادشاهی	جواز تر از پادشاهی	سری که پادشاهی
بر شش کشتن	و او دنیای پادشاهی	جواز تر از پادشاهی	من که پادشاهی
فردا و شش کشتن	و او دنیای پادشاهی	جواز تر از پادشاهی	من که پادشاهی
کینه که در پادشاهی	و او دنیای پادشاهی	جواز تر از پادشاهی	من که پادشاهی
سید شش و شش کشتن	و او دنیای پادشاهی	جواز تر از پادشاهی	من که پادشاهی
شش و پادشاهی	و او دنیای پادشاهی	جواز تر از پادشاهی	من که پادشاهی
کشت و کشتن	و او دنیای پادشاهی	جواز تر از پادشاهی	من که پادشاهی
چونچه و پادشاهی	و او دنیای پادشاهی	جواز تر از پادشاهی	من که پادشاهی
زشتی و کشتن	و او دنیای پادشاهی	جواز تر از پادشاهی	من که پادشاهی
بختی و پادشاهی	و او دنیای پادشاهی	جواز تر از پادشاهی	من که پادشاهی
زبان کشتن	و او دنیای پادشاهی	جواز تر از پادشاهی	من که پادشاهی
بخت کشتن	و او دنیای پادشاهی	جواز تر از پادشاهی	من که پادشاهی

در ای که در دین و دین

ز غمگانی و پادشاهی	ز غمگانی و پادشاهی	ز غمگانی و پادشاهی	ز غمگانی و پادشاهی
جگر و پادشاهی	جگر و پادشاهی	جگر و پادشاهی	جگر و پادشاهی
دلی و پادشاهی	دلی و پادشاهی	دلی و پادشاهی	دلی و پادشاهی
مهر و پادشاهی	مهر و پادشاهی	مهر و پادشاهی	مهر و پادشاهی
کینه که در پادشاهی	کینه که در پادشاهی	کینه که در پادشاهی	کینه که در پادشاهی
سید شش و شش کشتن	سید شش و شش کشتن	سید شش و شش کشتن	سید شش و شش کشتن
شش و پادشاهی	شش و پادشاهی	شش و پادشاهی	شش و پادشاهی
کشت و کشتن	کشت و کشتن	کشت و کشتن	کشت و کشتن
چونچه و پادشاهی	چونچه و پادشاهی	چونچه و پادشاهی	چونچه و پادشاهی
زشتی و کشتن	زشتی و کشتن	زشتی و کشتن	زشتی و کشتن
بختی و پادشاهی	بختی و پادشاهی	بختی و پادشاهی	بختی و پادشاهی
زبان کشتن	زبان کشتن	زبان کشتن	زبان کشتن
بخت کشتن	بخت کشتن	بخت کشتن	بخت کشتن

کینه که در دین و دین

قدردانگی دلداد است	شکر ملایم لاله است	کفت چون شکر خیزد	طیروز را در سبک
بر لب کشتن غزل	بصور تمام چون جان	صف را چون کینا	کند را در امان
برین توبی که دیت سنگ	مپندد خو که در چنگ	سپاس چشم کس چون	که زخم جسم خوئی
مریز آخر هر برمن با	برینان خون من در	گشت می نماند	که شیرین آفرشت
در کین شوم را وصل	خفاقی آینه در	نه که کفر نه که	و که دردم کی
اگر چه رسم غریبان	نکویی ز هم	خداوند اگر	بر حمت ز هم
بشیرین دهن کین	تو شیرین دشت	حمید و شکر	بجس طعن
بر افش طبع بد	مگر که شمشیر	که در پهل	که کینه شیرین
عالم شمع لاله است	که از نیر	چو شمع از	که چون شیرین
بسا رخ کا اصل	بساله که در	مکن پدید	که گشتی
چو باد از شمع	که مرغ غنک	ز تو با	سرا طوق
حد و انکار است	که بکشت	جفا کرد	مکن که
مرآت اول بود	ز جان که	که لایق	زیند ال
و طعنه شکر	تا خواهر	بر این	بسی
بشیرین صلا	که در خاک	مر	نیشگر
زاده باغ آن	با سبزه و ان شیرین بر سپهر		
کشا و از صبح			
مشای داد	براقی شک	ستون	چو خورشید
بخدمت	که پیش	چو	برون

زین تاز و دم	زین تاز و دم	زین تاز و دم	زین تاز و دم
مران پالوده را	مران پالوده را	مران پالوده را	مران پالوده را
بلو گشت را	بلو گشت را	بلو گشت را	بلو گشت را
خدیجه بانو	خدیجه بانو	خدیجه بانو	خدیجه بانو
مشتاق شستنی	مشتاق شستنی	مشتاق شستنی	مشتاق شستنی
بهمان غزل	بهمان غزل	بهمان غزل	بهمان غزل
سبزه و حور	سبزه و حور	سبزه و حور	سبزه و حور
زبان آتش	زبان آتش	زبان آتش	زبان آتش
خطو فان	خطو فان	خطو فان	خطو فان
بشربازی	بشربازی	بشربازی	بشربازی
بر این	بر این	بر این	بر این
خوار و کاب	خوار و کاب	خوار و کاب	خوار و کاب
شکر و سر	شکر و سر	شکر و سر	شکر و سر
ز قند شکر	ز قند شکر	ز قند شکر	ز قند شکر
بشکر شکر	بشکر شکر	بشکر شکر	بشکر شکر
حواش	حواش	حواش	حواش
نیایش	نیایش	نیایش	نیایش
بر تن	بر تن	بر تن	بر تن
جای	جای	جای	جای

ز تو که کار من گشت بجز	خدا نیست که نیکو کار	نشر هم درین برین	بر آنکه هم منادی بر ستاد
که با شیری بر جگر می گزید	و در سلسله ای که کار می کرد	بس این یک که در او تمام	هم ازین و هم ازینا مرقم
چو شد در دامن او گشت	در نام و نشان پاست	ز قند من شربا در گشت	و قند سر قندی از
که بر در گشت و نسیسم	تو هم بر تو را که در گشت	که م باید جوی در گشت	بزلت چون سالی گشت
ولی با از زمین تا کوه	رسان بازی سید او گشت	حارک پس من دیدم	نورم زه قریح در جگر
ز خوش و بد و شبت و جگر	ثبت خوش و بد و شبت	بگشتین و سر و شبت	چین را که گفت و رفت
به ناله و ناله و زلف	جهان بر شبت و شبت	بدان آید که خوابنا	ز غمزدان کی گشت
جمل نهیش را در زلف	چو شبتین کی گشت	کی میگرد و شربا	کمی میگرد و شربا
کی بر زلف نه شبت	کی می گشت و بر شبت	بر زور راست که در شبت	که میگرد و شربا
ز نیکو که در زنجیر طحال	نه نیکو که در زنجیر طحال	ز نیکو که در زنجیر طحال	بمان قیج و در شبت
دان علایق که در شربا	که علایق که در شربا	چو معرفت که در شربا	بگرد آن بودی و شربا
ز غری شبت در شربا	ز غری شبت در شربا	در این شربا و شربا	بر شربا و شربا
بکیوی که در شربا	چو افعی که در شربا	بلور که در شربا	چو افعی که در شربا
ولی که شربا که در شربا	رس که در شربا	بر عیانی که در شربا	بر عیانی که در شربا
پیش از شربا که در شربا	که تا باز آید که در شربا	نشت و در شربا	نشت و در شربا
بر دست که در شربا	نمود آید که در شربا	علیایی که در شربا	علیایی که در شربا
مکه چون دیدن با زبان	با معنی که در شربا	سرم را که در شربا	سرم را که در شربا
شکایت از شربا که در شربا	شکایت از شربا که در شربا	شکایت از شربا که در شربا	شکایت از شربا که در شربا
بشیر که در شربا	بشیر که در شربا	بشیر که در شربا	بشیر که در شربا

ز تو که کار من گشت بجز	خدا نیست که نیکو کار	نشر هم درین برین	بر آنکه هم منادی بر ستاد
که با شیری بر جگر می گزید	و در سلسله ای که کار می کرد	بس این یک که در او تمام	هم ازین و هم ازینا مرقم
چو شد در دامن او گشت	در نام و نشان پاست	ز قند من شربا در گشت	و قند سر قندی از
که بر در گشت و نسیسم	تو هم بر تو را که در گشت	که م باید جوی در گشت	بزلت چون سالی گشت
ولی با از زمین تا کوه	رسان بازی سید او گشت	حارک پس من دیدم	نورم زه قریح در جگر
ز خوش و بد و شبت و جگر	ثبت خوش و بد و شبت	بگشتین و سر و شبت	چین را که گفت و رفت
به ناله و ناله و زلف	جهان بر شبت و شبت	بدان آید که خوابنا	ز غمزدان کی گشت
جمل نهیش را در زلف	چو شبتین کی گشت	کی میگرد و شربا	کمی میگرد و شربا
کی بر زلف نه شبت	کی می گشت و بر شبت	بر زور راست که در شبت	که میگرد و شربا
ز نیکو که در زنجیر طحال	نه نیکو که در زنجیر طحال	ز نیکو که در زنجیر طحال	بمان قیج و در شبت
دان علایق که در شربا	که علایق که در شربا	چو معرفت که در شربا	بگرد آن بودی و شربا
ز غری شبت در شربا	ز غری شبت در شربا	در این شربا و شربا	بر شربا و شربا
بکیوی که در شربا	چو افعی که در شربا	بلور که در شربا	چو افعی که در شربا
ولی که شربا که در شربا	رس که در شربا	بر عیانی که در شربا	بر عیانی که در شربا
پیش از شربا که در شربا	که تا باز آید که در شربا	نشت و در شربا	نشت و در شربا
بر دست که در شربا	نمود آید که در شربا	علیایی که در شربا	علیایی که در شربا
مکه چون دیدن با زبان	با معنی که در شربا	سرم را که در شربا	سرم را که در شربا
شکایت از شربا که در شربا	شکایت از شربا که در شربا	شکایت از شربا که در شربا	شکایت از شربا که در شربا
بشیر که در شربا	بشیر که در شربا	بشیر که در شربا	بشیر که در شربا

اگر خاکی چسباید را در گن	رو از دیکه از تو بگیر کن	اگر بکشتی با تو بر کن	فرزیه بگر کن غنا کن
نحوای کاغذ خانه خن	سارک باد که بر راه دشت	بیر نه که در راه دشت	بنان که در راه دشت
جاریه بی فراوانی گشت	ز جام ساقی که در شوم	بیکلای که در شوم	بیکلای که در شوم
فرشیدین هر زارم در کا	شکر نای بدست که در	نمید بخ باد میگویم خوش	نمید بخ باد میگویم خوش
دل پاکش تن که در ست	پایخ دامن شیرین رسد در		
خود دست شمشیر خن	صاحب و در صاف قاش	نزارت و مانع شای	نزارت و مانع شای
که در ایستد بر یاد کاران	که در کس و در باده دشت	مبادی تو مفت قیوم	مبادی تو مفت قیوم
کسی که با تو بر باد دشت	برافزون خواند افسانه	نمنا فی خون آید کشتن	نمنا فی خون آید کشتن
براست این سرشک گن	نماندن نفس بر بستر	نماندن و پاشای آید	نماندن و پاشای آید
بخیر آید با جگر زین	توقیر آید بی بخر کن	جوهر کجی که در دشت	جوهر کجی که در دشت
بید اندکی تو که در	وین افسانه غنای	خلافت آید که در	خلافت آید که در
توزین تار و ناسب سب	کیز جری و شیشه	توکان ووی که بماند	توکان ووی که بماند
حرفی بر شیشه شیرین	مر لخم مردل آید بید	کسی در دل جوهر بید	کسی در دل جوهر بید
من آن خانچام که بویا	که من تو مش که در	نمای تیزی تو که در	نمای تیزی تو که در
شکر گشتیت و چون تو	مزن بر بکینه سب	مخن تا چند که در	مخن تا چند که در
سرسکت نام و نماند	که اذیت از تو آید	مخن که در سخن خن	مخن که در سخن خن
سخن کان از نای تو	نمشیری تو که در	مخن که در سخن خن	مخن که در سخن خن
مخن و در کشتی تو	شکایت که با شای	که اید بی تا به رفته	که اید بی تا به رفته
ملک چون جانی خالی			

بوی شبنم از غنای	شکایت کردن چهره و با شای	بوی شبنم از غنای	شکایت کردن چهره و با شای
که چون ناله شبنم	دار می شیرین را	که چون ناله شبنم	دار می شیرین را
تبر بر باد و کسین	بدره و بی ایست	تبر بر باد و کسین	بدره و بی ایست
بلی تیزی و نایا	نماند که بکشت	بلی تیزی و نایا	نماند که بکشت
که در دشت بکشت	و در کسین	که در دشت بکشت	و در کسین
فش را که شکی نیست	من فخر و دینا که در	فش را که شکی نیست	من فخر و دینا که در
نمنا فی خون آید کشتن	بکشم سالی و نشت	نمنا فی خون آید کشتن	بکشم سالی و نشت
مرا به ناله و خاری	شکست و مویا	مرا به ناله و خاری	شکست و مویا
بآید غرق باشی	نک خوردن که خاری	بآید غرق باشی	نک خوردن که خاری
جوهر کجی که در دشت	بیا که در دشت	جوهر کجی که در دشت	بیا که در دشت
مرا چون کس بید	بیا که در دشت	مرا چون کس بید	بیا که در دشت
فشتی که در دشت	بیا که در دشت	فشتی که در دشت	بیا که در دشت
ستیه و شقایق	میان ناز و دشت	ستیه و شقایق	میان ناز و دشت
که شیرین این صفا	که چندین که در دشت	که شیرین این صفا	که چندین که در دشت
جبه نایه و نماند	چنان که کسین	جبه نایه و نماند	چنان که کسین
مرد خن و نماند	عوی که بوی	مرد خن و نماند	عوی که بوی
که این کسین	که این کسین	که این کسین	که این کسین
منا فی خون آید کشتن	قدیم بر جان و بید	منا فی خون آید کشتن	قدیم بر جان و بید

زین کسب یه که در جهان
 زبایک کنه و نه بشیر
 جوین و طرین و در دلم
 کنه و نه تابی کنه
 برکتی که تا کنه تو دم
 کنه و نه تابی کنه
 براف و نه به جهان کنه
 کنه و نه تابی کنه
 بجای تو تیار کنه
 کنه و نه تابی کنه
 سر زلفت یکیه باز نم
 کنه و نه تابی کنه
 و نه تابی کنه
 که از دست تو نه کنه
 خوشه که کش درین
 زین کسب یه که در جهان
 زبایک کنه و نه بشیر
 جوین و طرین و در دلم
 کنه و نه تابی کنه
 برکتی که تا کنه تو دم
 کنه و نه تابی کنه
 براف و نه به جهان کنه
 کنه و نه تابی کنه
 بجای تو تیار کنه
 کنه و نه تابی کنه
 سر زلفت یکیه باز نم
 کنه و نه تابی کنه
 و نه تابی کنه
 که از دست تو نه کنه
 خوشه که کش درین

چهارم کشتی در چهارمین صبح آمد

ن ترکیب ملک بدست افروز	بزرگخانه و بخت یار	سواران که از این گشتن	بستی بد باغی شتم
بیار مشکو بودا دل افروز	بیک ناز چون یک لاف	کل صد بر که با هر یک افروز	چو تان کرده مشکو بس
حصاری تنی در بستن	حصار نعل انگشت یک	بستی یک پسر از این گشتن	ز سر میوه زنی در بستن
خجندان میوه باغی افروز	خدیجه هم ناز مشکو افروز	بری و نی دین از این گشتن	هم در صحن وی در افروز
به سپادوی دماغی افروز	کرده نیش نیکو دهنی	و کرم غم غم زبانه	بری و درم کند و پرازی
بری هم جز دال و نوز	و آبادی خود و مرانه	مانا کنی وی و نوز	دان و پرازی دران میوه
کران کج آدم از دهنی	دانش نام و نوز	نوازش نیکو دهنی	که هر مشکو عباد و نوز
جبه افکنش از نوز	که چون و افکنش از نوز	بیانک نوز و نوز	در دانه و نوز
پروانه و نوز	پروانه و نوز	بمن و نوز	بمن و نوز

[illegible]

پروہ کھن کھنیا از زبان شیریں

ازین شکنجین بسوی من نگین آسمان و خازین	بسوی که اربع جبهه ده عالم را یکی بر آینه من	بسوی که از آید بهر سینه نیمش پیشه ییمن و شیم
سپیدی که فردا در آید بکاه و درن و کشتی	که کینه بشتی در آید و کمان چن که دیدم آید	نثار خورشید طلائع شقی با بهر دو ان که گشت
بندگی که دردی نباشد بجز خاک راهبان	که خضر و سبزه است آید بکس ناله و جوی آید	که بختیش بر آید و کس که افتاد به خضر آید

چرخ اندم ز طالع کشید	که صاحب طالع میگوید	من آن طالع که نیک ماه دارد	جو یکایک پای از آن دراز دارد
ز جوشن لعلی که کشید	پنای داشتند و شید	بدیرم تا پات که کشید	هم از کج تو دامت که کشید
و که جشم ترک شد کی	بعد از آنکه چمنه و جوی	و که زلفم از تو کشید	هم از کج تو دامت که کشید
خیم بر و اگر برده کانت	برن تیری ترا حکان کشید	اگر مستی غمزه تیری کشید	بهشت یاری و ملک کشید
که از تو جبهه خود امده کشید	بیزخوش کشید چون کشید	اگر خط کشید که بند و جوف	نیایی نقطه و اما نقطه کشید
و اگر که دخیالت کشید	باب کشید که در من کشید	عقیقت که خود تو غم کشید	بهر و اید و نه کشید که کشید
کوی که جز تو بر مار کشید	نزال آب که در کشید	چو شمس بر آرد و جوف	نهادم جالغ چون کشید
سنان با که میو کشید	درم پیدا کشید که کشید	چرا لب کشید که کشید	ز با را هم کشید که کشید
و که چون غمزه بر کشید	ز صبا و نیار که کشید	بر کس چون کشید	که خربست کشید که کشید
و طبیبی که با غم کشید	نمن خبر کشید که کشید	و فانی با طبع کشید	بوم سن کشید که کشید
اگر خود آفتاب کشید	بدین سو نیاب کشید	نیکایین قزل کشید	سناری با کشید که کشید
عاقی دار با کشید که کشید	با جگه عاقی کشید	بخشای خیم بر کشید	که صد غمزه کشید که کشید
که از حکم خود کشید که کشید	بسی ز کشید که کشید	که رقم هر جرم کشید	تا خراب کشید که کشید
بشید غمزه بر کشید که کشید	که خفا و بر با کشید	قلعه و حرف کشید که کشید	شیخ که مده و کشید که کشید
ازین پس بر کشید که کشید	رخ از کشید که کشید	نعم و نیک کشید که کشید	بر یک چشم و کشید که کشید
سکه و شک بر کشید که کشید	کست جان از کشید که کشید	نصیب من ز تو و کشید	سلامی بود و کشید که کشید
اگر که دشت کشید که کشید	ز با زمار و کشید که کشید	دین است که در کشید	درم بری که در کشید که کشید
ز تو بر کشید که کشید	اگر بر عاقل کشید که کشید	نداری که کشید که کشید	و که دوی کشید که کشید
و تو بر کشید که کشید	مر آن که کشید که کشید	کوی که کشید که کشید	و کشید که کشید که کشید

اکثر ایش کن دل نیست	رضای و مستحب کشید	تو بر مستحب توانی کشید	که تا جانم بر کشید که کشید
منه عاشق تر فوسا کشید	تو مشوقی تر با فوسا کشید	تو کس از کشید که کشید	که سودم از کشید که کشید
مر که یکیش و می کشید	تو باقی بخش را فوسا کشید	اگر من کشید که کشید	تا باید که کشید که کشید
اگر من غمزه من کشید	تو بر خود و بر کشید که کشید	تو دایم مان کشید که کشید	من با غم و کشید که کشید
و اگر که در بر کشید	تمام در و در و کشید که کشید	سبب کشید که کشید	بکشید که کشید که کشید
خلافت این که کشید	پسند می کشید که کشید	تو چون فوسا کشید که کشید	مرا زین من کشید که کشید
که تا فوسا کشید که کشید	بر در کشید که کشید	جو بر در بار کشید که کشید	بدین من کشید که کشید
دل کشید که کشید	که چون و فوسا کشید که کشید	بجان فوسا کشید که کشید	که از فوسا کشید که کشید
جوش من کشید که کشید	در کشید که کشید	در کشید که کشید	هم کشید که کشید که کشید
جو شخص که کشید که کشید	به و که آن کشید که کشید	این من کشید که کشید	و زانوست که کشید که کشید
جو اینسا زده عاشق کشید	صداع مطربان از کشید	که کشید که کشید که کشید	زید کشید که کشید که کشید
بر آن که کشید که کشید	سوی کشید که کشید	داده و زمان کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید
که کشید که کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید
بر آن که کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید
حکایت بر کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید
جو عیار کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید
ز شادی سانش کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید
جو که ز کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید
حکایت کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید	که کشید که کشید که کشید

بدون آمدن شنبین از فوسا و جوش

خود آمد و رفت گنجینه	بر در بر ج محراب شیشه	ملک فرمود غوغای	حمان کار آستان
ز شیرین خنده بر لب	که گیسویش بر لب	که شیرین شد بر لب	بر پیشش که تو از مهر
ز سر پاکت با این مهر	که اندر در خندان	که او را بخت صاف	بدو که در فراز را
دل آن بترک با کجایم	که هر غمی بخت آید	چو بر گردن نباشد	بجا آید هر که داند
خدا که از چرخ سازد	بهر شوق آفریند	گرفت آنکه شد و شد	بر غوغا خواند
سحر با نقش بر آب	بسم بعد از آن	چو در پیشش با بخت	درون برده پیشش
سعادتی چون گنج		پادشاه پس از آن	پادشاه پس از آن
نقش آینه بر آینه		چو رفت آینه بر آینه	چو رفت آینه بر آینه
ز دیوار بر آینه	چو رفت آینه بر آینه	صلوات و احسان	صلوات و احسان
چو رفت آینه بر آینه	چو رفت آینه بر آینه	ز دست او شمع	ز دست او شمع
چو رفت آینه بر آینه	چو رفت آینه بر آینه	که توان کرد بر آینه	که توان کرد بر آینه
چو رفت آینه بر آینه	چو رفت آینه بر آینه	نکو پسته ام	نکو پسته ام
چو رفت آینه بر آینه	چو رفت آینه بر آینه	گفت است فرمان	گفت است فرمان
چو رفت آینه بر آینه	چو رفت آینه بر آینه	پس زمره را	پس زمره را
چو رفت آینه بر آینه	چو رفت آینه بر آینه	بزن که مال	بزن که مال
چو رفت آینه بر آینه	چو رفت آینه بر آینه	بدینسان	بدینسان
چو رفت آینه بر آینه	چو رفت آینه بر آینه	بسان غاشیه	بسان غاشیه
چو رفت آینه بر آینه	چو رفت آینه بر آینه	بشیرین	بشیرین
چو رفت آینه بر آینه	چو رفت آینه بر آینه	عجزی بود	عجزی بود

سپید خیزد شیرین با یکدگر
بهرین مسال

میکوید دست چو گنج	نه چون که جانی	دوست با جانی	ز بازو زود و زود
تی چون ترکان از	بروشتی بگوشت	درون چو جگر	چو خنجر یکی
شکسته لبش بر لب	و با شکر لبش	زینتی بگوشت	ز دندان کیده
مژده بر زید و چشم	ز خود دست	بعد از بوری	عوضه دست
بیان به پیشش	که راز بر خرقی	ز طرف برده	چو بوزی کاید
کران جانی که	بدنای یک	شازستی	که در آستان
و لیک این بیهوش	که غمش برین	کان برده	برین که سوزی
چو صید کنگر	وزان صید	کلاغی دید	شده و در
بدلت آنچه از دست	خیال خواب	بشیرین	بشیرین
دل چو غول	کان افتاد	و آرد	فتاد از جانی
بصد به و لاد	که دم جان	بشیرین	بشیرین
برون آمد حرف	بنام از دخی	بیکو بر	طیر و خیزی
چو بری بود	چو مای بود	دو غش	کلی از صبا
چو کانه بر	بشیرین	بشیرین	دلی نام طبع
چو کانه بر	بشیرین	بشیرین	سزاوار کما
چو کانه بر	بشیرین	بشیرین	چو بید بخت
چو کانه بر	بشیرین	بشیرین	و ان از خط
چو کانه بر	بشیرین	بشیرین	ترانه و داری
چو کانه بر	بشیرین	بشیرین	براقی است

جوانی چیت و اینست
 جوانی گشت پر برادر
 بر آن کسان میان
 سپیدی جوانی زان
 سیاهان و یا در چشم
 منبهای که پر گوی
 زین شد با شمشیر
 کی بخت زین بود
 جوخت برادرین
 جو میدانست که غافل
 رفت میوه جوانی
 بهر ت بود روزی
 زمین پسید شیر
 جهان را که زانست
 خد کن رنگ را که
 شمار و است که
 چنان شود و اینست
 کن و است چو بشت
 زان و است که

وندان بود آشنایانی میسر
 که یارادانم کردند در غایت
 جویماب از یک سینه گشت
 که در چشم سیاهان افروخت
 که فراموشی و همه گشت
 سبا هیچی و از پشته
 هنوز این پشته پیران گشت
 کسی شبید از جگر گشت
 شد ندای مجاز از گشت
 هرگاه آفتاب شد که در گشت
 رحمت نمودن صاحب
 زدمش سویی از من که گشت
 خرابش جوان که گشت
 و عای و گشت خلوتش بی
 که قهرین او با جگر گشت
 ترا که گشت رایت را نواز
 رحمت انباشد حج و بند
 مراعات از تویت بگشت

جو پری بر دلایت کشته
جوشش را سپهر زکندر
چو از آوای نوبت جبهه
غبار ز کوی کبریا علم
جود بر رخ بر وی مشکین
چو خورشید غنچه یاسین
اگر چو نیک ندی شپریا
کوی میکملین بیدار کوش
از آن خواب کشته شپریا
نه تو تا بیداری ز غریب
درود بر داد و دهنش
بسی کشیده و کاه را
جوان کاه کی از می شیره
زنی پرا زنده
سپاس آید کاه در دست
از آن ترسم که با تبار بخت
ز غلغله جهان طایفه
ز غایتی برادر دست نگاه

بدو که در آن حصار ایستاد
 که هر پیری تو خود کینه می داشت
 بزرگوار و سپید و ست مشهور
 نداشت هیچ زگی تمام عمر را
 که اصفا دان را عارضه شد
 زهری در جوانی می بینید
 جوان چه در اندیشه می کرد
 کی میگردمشیر را در آن کوه
 غزل در آن آب و شکر
 جوید و گشت بنفشه می خور
 جو کرد و پخته عالی بر بریز
 سحر داد و از شوی شد
 پس دیگر کلام دل براف
 کند در شیشه و آب بیز
 استغیری که در آن است
 سینه گشت از زهر زان
 که انگشتش که در آن است
 جهان خود باستانه
 گشت از زهر کوه

رحمت خودن چشم در راهش

در مشهوری از کتب معتبره
 تراشید و شواهدی که در
 و عالی که در کتابت
 که قهرمان و با حق است
 ترا که در دست را نوازی
 در حیات انباشت
 مراعات از دست دیگر

بسوی کشید و درگاه را
 جوان کاوی از روی شرف
 نعلی پرا افروخته
 بها آینه گداز دستش
 در آن ترسم که با بشا برین
 ز مثل خود جهان طایفه
 ز اقبال برادر و نگاه

پس دیگر کلام در بیان
 لکه در شیب و تاب
 تغییر و تحول در
 سیرت از غیر و
 که انگشت که در کسب
 جهان خود است
 گفت از غفلت

غلبه را چون جوهر خاک را
 فرو خوان قصه دارا و شاه
 جوهر یک مرغ که دانا و
 جوهر سیل نیست که بجا
 جوهر و دیگران را در
 که ای ز تو بزرگ میدان
 دام اندیش امیر چرخ
 و تو فی نیست و بر آینه
 خیزد که ویس خبر چرخ
 بنمودی بی باقی آینه
 جایش از ما و دانا و
 دگر در و بر سینه
 جایش از ما و دانا و
 سرازیر آمدن از
 سخن بیان که دانا و
 دگر دکت که جادو
 جایش از ما و دانا و
 دگر دکت که جادو
 کسور و دانا و

کاین خلیفه است که
 گویا هر یک جهان را
 خبری است و این است
 سوال کرد و در
 زان شهر
 و از آن که یک یک
 کاین شهر
 بگویم که از آن که
 و از آن که
 بیاورد که
 گفته که
 در دور
 گفتار
 که در
 و این
 که
 و این

دختر کا دل از چو نیکی است
بجودت روی مکران
بهر آن خاص که میرد
بر یک امید و بیک شکست

بزرگ امید از بزرگ بخواند
در پیش خاطر و سود و زیان

نبش

چو بخت داد و نانی سخن است
عنان دهر بر سیرت
رو افسر مانده گشت
خست در دل ای کجاست

حسابی را گزین گشت
باز صورت کجاست
فک در آدی دشت
شسته بر کوه گشت

چو دست بر کمر حوت است
چو شش او گشت از باد است
چو دست بر کمر حوت است

[illegible]

عنوان: مختصر

سوال کردن و جواب دادن را در این کتاب می بینیم

170 24

[illegible][illegible]

سر از جایت که قصه دست
 نه استیش جمله حاتمبار
 بالی نه در روی و دگر
 ز دوفرخ نامدار آبی آرد
 چای با مر و دافوش
 نزلان آفرین جان کش
 از فغان مگر نه بر سر است
 بهت درو گای عمر کند
 بوزمانان آرد و کند
 دلا خوین و خون سیاه
 ز خون پیش کن خم کند
 کینه بازیش بر لب
 بکوار از بهمانی نه بدست
 جان نه اگر کن در اندک
 بجز و بسوزاند
 ز کویان است ای کوی
 ولایت نیست کای نه اندک
 همه و موسی داماد اگر
 ز جی شینان سر

بچشم خویش دیدم که
 بود که روی به این آفت
 من ایستاده بودم که
 مرا ای آفرینش نیست
 چو میسر که دارد تو سبب
 که تو خود که عطا کردی
 چو عا جز ما را باید عفت
 ز غمت دست که تو می
 از امانت را جان و کاه
 بدو قیام و تو آید
 هر وقت که که مقت ایام
 از اینجا تو بر کنی غمت
 تو این بر و من ایام
 در کم روزگار و در کرد
 گذشت نه بماند نه
 جزو است که در و در
 نهان که باشد از تو

[illegible]

بسم الله و خلیفین ابی عبد الله محمد و ابی القاسم

رحمہ و جعفرین ^۱ ^۲ ^۳ ^۴

و علی بن ^۵ ^۶ ^۷ ^۸

۹ ^{۱۰} ^{۱۱} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰}

انقرائین بوقت رکعتین چاه و صفا حره عبد الله بن ابی القاسم

مار جعفر ^۱ ^۲ ^۳ ^۴ ^۵ ^۶ ^۷ ^۸ ^۹ ^{۱۰} ^{۱۱} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰}

کوثر جگر از شام خفتن	دورخ و دوازده کجاست	غور شید مالک جنت	شاید زوم و زور
مخ و تیغ زور و جفا	بر است جنت که تبار	زور و پیش کاپور	مرج کنه سلاح
ز تیغش که لعل خیز	از جام جو کو لعل دنیا	چون مگر یکن هل کو	غنی و جاست لعل
لطفش که بوی ساقی	لطفت جنگ باو باقی	ز قشور که بود و قوت	ز غیبت که حش
و لطف و باد صحن تازه	مرحاک و بیکر نواز	از فرخ و صامت قل	بر سر که فاسد
لطف از دم صحن صاف	ز فرخ و شب جویستان	چون غن شامیت بخند	بلادی و خضر و دیک
چون جگر و زمش و لعل	مهر که وی جوی نیر	دگر و شش و کاه است	کا تر و پرت
تا پیش و شش و لعل	بیکر شش و کاه است	تیر و برش و پیر	غفور که کی
غور شید به کجاست	کجاست به کجاست	و ان در کجاست	دغاشید
کجاست که بود و کجاست	چون کجاست و کجاست	بیکر کجاست و کجاست	دجری و کجاست
کجاست که کجاست و کجاست	کجاست که کجاست و کجاست	بیکر کجاست و کجاست	بر و کجاست
بر سر که کجاست و کجاست	بر سر که کجاست و کجاست	بر سر که کجاست و کجاست	یک کجاست و کجاست
نه پیش و کجاست و کجاست	شخص و کجاست و کجاست	در و کجاست و کجاست	بیکر کجاست و کجاست
چون کجاست و کجاست	چون کجاست و کجاست	بر و کجاست و کجاست	بیکر کجاست و کجاست
ز کجاست و کجاست	بر و کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	بیکر کجاست و کجاست
چون کجاست و کجاست	سب و کجاست و کجاست	آب کجاست و کجاست	سب و کجاست و کجاست
تیر کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	چون کجاست و کجاست	کجاست و کجاست
چون کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	بر و کجاست و کجاست	کجاست و کجاست
لک کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	چون کجاست و کجاست	کجاست و کجاست

گر باز که در ماست	ای اورد و اورد	ای اورد و اورد	ای اورد و اورد
دو باز و از و قبول	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست
ایست مسر و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست
نوع و کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست
بی حال که کجاست	فرمان و کجاست	فرمان و کجاست	فرمان و کجاست
ی کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست
ای قایل اصغر ایل	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست
ای سید بار کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست
ای صدر شیر	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست
ای کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست
هم و کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست
جدا کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست
حاکم و کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست
چون کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست
آن کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست
سر کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست
لک کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست
دین کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست
وان کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست	کجاست و کجاست

دین خایه زده شکست	خاندان چهار صد میوه	زاد میسر از جمله گانه	شده خوش نگین از باغ
دین که جبار است	زین که جبار طاق داد	چون ابروی خیمه را	هم جفت این چهار طاق
از خنده دست بند از دست	کشتار از در معراج معاصی بر علی است و کمالی		
از تشنه قهر می سنا	بر جبار گرفت در غنچه	از حوصله زمانه تنگ	بر فرق فلک ز آفتاب
بر سخت ناز و گشت	شب رنگ تو در خنجر	خبر تو در شکست با	بر دازد که کی گشت با
چون شب هم می آید	از این سالی است	برین سب طوق	کز بهر تو آسان گشت
سر بر زده از این سالی	خوارت هر چه تنه	بر غیر طمانه وقت	در مشرق آفتاب
بر سخت فلک که گشت	منسوب است آینه آفتاب	زمره حق نثار برزق	از تو کی بر آید برق
در نوح عطار در از گرفت	زحمت زده و گرسنه	موج تو حلاوت	موج که در کبریا
خوشید بصورت جان	از جگر که چشم بر آید	یکون علم سبیه بر آید	در بندگی تو حلقه در آید
و از پیش روی جان فر	شرکت بر آید در جان	اشتب است	قدش تو در حلقه
از گوشت چرخ لادن	معراج نوریت است	این وقت تو شب بانی	گشت از قدم تو عالم از
آرایش سر در است	بدان سپهر بر کشید	بر تو که براق بود دانش	و حق تو در گشت
بر کار نیک در کشید	سیار است یو سنجید	ز آنجا که بنیاد کیست	اوران و او سپه داری
چون جهان زو سنجید	ببین درت تو از گشت	از سرخ و سبزه و گل	بخش نظر تو در باران
موج فلک از جبار گشت	مغاس که بهشتی تو	هم بر هم چرخ را پس	هم طاس که با شکیستی
بر طاعت با هم عالم	هم بایست که با تو هم	چرخ بر تو چرخ است	الحد ملک ز دور خواند
طاعت بر این چرخ اختر	آورد و بچو این چرخ	از رفیقت فاده و با	هم خیر است فاده و با

دین خایه زده شکست	چون جبار بر شکست	بر ابرو بر سر شکست	دین شکست به یقین
دین که جبار است	سبب زدن جبار	تا کارم تنگی می گشت	دین زبانه شکست
از خنده دست بند از دست	تمناش می از گشت	هفتاد و هجده	بر بخت خوشی برید
از تشنه قهر می سنا	خراگه بر دهن و گشت	از نعمت تو تو گشت	بازار جنت بهر شکستی
بر سخت ناز و گشت	از غایت دم و غوراد	هم کلام خوشی	هم حضرت ذوالکلیله
چون شب هم می آید	از وقت حضرت است	در غایت غایت	در خواست تو بود گشت
سر بر زده از این سالی	آورد و بایست که گشت	توقع کرم در است	کهن رشت گشت به چنت
بر سخت فلک که گشت	زانی که تو در شکست	در سبب خود در شکست	مرا به محلی خوشی
در نوح عطار در از گرفت	سبب بی تو بگشت	خضری تو بگشت	در بای تو بگشت
خوشید بصورت جان	و گشت که وفات	دلت قهر بر کشید	مرکز قدم تو کشید
و از پیش روی جان فر	ای مصداق همان شکست	بریت ده تا شکست	بایع ادم ز امید و پست
از گوشت چرخ لادن	موقوف غایت شکست	سوی گشت یو شکست	از سریت آسان گشت
آرایش سر در است	این سر در شکست	شاهی اسب با شکست	بر خیز و غایت شکست
بر کار نیک در کشید	یک صد گشت این شکست	منه ز زهره شکست	تنگ از دیر شکست
چون جهان زو سنجید	تان ز دنیا شکست	سل و شکست شکست	چون تربیت میوه شکست
موج فلک از جبار گشت	فان معرفت شکست	در غایت شکست	فان که تو شکست
بر طاعت با هم عالم	ای کار و عاقبت شکست	ازیت که شکست	بنای بیا که با شکست
طاعت بر این چرخ اختر	تا پرده با خرد شکست	از بهر خدا شکست	زین حال بهر عاقبت شکست
یکایک نشاند بر	قیامت بر شکست	باید به شکست	در نوبت بار عاقبت شکست

بایدین لی مرغی چون دل
مرجای آفتاب اند
دافن در بخشش هم
کشن سخن که بستان
برجله جانفش از این
ای طافش آفرینش
برطلقی زن بوسه
این صفت صابر کشید
کار من و تو درین راه
از خواب خوشش چای
تا دگریم و رازیم
کین کارو کای بازیست
بر مردنشان طراوت
کامینه جهان که دست
در سر که نظر کنی خست
چنگ که ز خود بگویند بر دست
چون درم حلاوت بر
نیز دست بر نه بستان
سرشته را آفرینش

کشف راز در بیان قاضی حدیث و علم
اقتضای کار

وامی و طالع که در آن
فان نظر و جویند بازند
فرزند خرد که کوش
بردار علی در آفرینش
بی گاه در آن کس
بر نعل نباشد آفرین
کوتاه که گویند بباد
کین در صفا و خردی
سرشته کار با جویم
او کیت و یک کارو
ترتیب که کار است
کامل به صفتی نیست
آرست که نظر بفرین
وان وضع خود که باشد
ستی تو زین من
گویی بر من تو خردی
دین تو ای بستان

خندین بی قیاس
در راه بید و زلفان
کز قاف و زکامان
بریزم که درین
خود قلم بگردان
شغل بر شش است
در بر و ملک کجاست
آفرینش که در
نزد تو سوی قیاس
مارادق اگر بستان
بوی که یکایک آن
شکست که آفرینش
کین خطبه دست
سر و دم که بفرین
کان دیده وری و طاعت
کان از گری ملازمت
جز من و او درین
معلوم تو که درین
کسر برشته و طاعت

سرشته دست خدا
کی اندک کس و جان
اگر از آفرینش
در نعل میاست تو
دانم که بر آفرینش
آن که کین آفرینش
والی که خردینیا چالاک
لیکن جویند درین
دان خط که زلف بر کشید
بر کار جو طاف ساکن
تا مر که ز حلقه رکن
که کم طاعت بستان
زان پر طاعت
دین بر و طاعت
کبار دمی برین
آن بر و طاعت
مشغول شد که درین
بستان ازین طاعت
کند لاله که درین

بر کس که در کین
ملک که آفرینش
سریت بهشت ماست
خوادم بهشت غمی
بر تو بر شش
بدلایه بود که کین
غالی بود ز سر و کین
این نعلین ملک
عطیست به کین
بر کام نعلین
او حلقه شور و طاعت
افزیند به کین
کوچه که کین
دین بر و طاعت
بی بر و طاعت
سر و طاعت
چون به کین
کمایه بر و کین
نیز به کین

دایر شش و طاعت
چون به کین
بن اندک به کین
بر سر و کین
مر و کین
تا بر کین
سوی که کین
پرامن به کین
کار به کین
این حلقه که کین
در سپید حلقه
پروان به کین
این حلقه که کین
کبر به کین
با پر و کین
تا به کین
باید که کین
چون به کین

کین تو بگویند کین
بر کین
بی بر و کین
آرام کین
بر کین
شربت طاعت
قارون به کین
صند کین
بر کین
از به کین
کین سلسله
کاین طاعت
مست از به کین
هم به کین
در خلوت به کین
سیلی به کین
فرشت کین
نکایت کین
از کین

دل در زلف نایاب	وادی که شهر مستغان	جونی که درین یکی غریب	غبار چه خاک باد است
از کوی نایاب چه بگذری	ابر و فلک در یک دنیا	مریک بشاید ارشد	افراد و خوشگونی در ط
این کل کی که در نیت	مرطوب کرد و این نیت	سره و در کزین یک خیز	با یکدیگر پیوسته
و کجای برقی میل نیک	کرد و بطواف ویرقا	کردند فلک و خط بر کا	طیاره نشکر بر کا
و ابری که بر آید از پادشاه	تا مضاعف و شوم باشد	بر اوج صعد و خود باشد	از حد صعد و بر باشد
او نیز طواف ویر کرد	از دایره میل می بود	پیش جو حیرت است	سر را فتنه زمین
تا و کوی یکی و خیل	و افق که جای رسته خیل	سرجه و زو کوبیت	میشد و بلایت خیل
کردن که محیط صفت است	جست که حیرت و رست	کرد و افست و در افست	مر جا که رود بسوی پاست
تا آنجا که جهان خرام است	بالایی و تا می دست	بالا طلبان کج اوج بود	بالای فلک جهان گویند
ترجمه فلک که در کشت	جو در علم و علم باشد	که مایه جویت و جیت	از جاد که در دست چرخ
اما شان نیست آنست	یکنه از و آب خاکین	در دانه زمین و در دست	بخشیدن و شوش جاد
تا آنجا که صید نیک بی	در دانه جل و شکر بی	گیرم که زان خورشید	در قالب و شکر بی
در پر و دایره خیال کرد	آرزوست و کجایان	نزدیک و آنست چرخ	پستی و کین من و چرخ
و اندر همین چرخ که چند	و اندک مسب و چرخ	از نهار نظام میا درین	پایست شود با هم این
دو روی بسیار کی شاد	<div style="text-align: center;">در سبب نظم کتب و ترتیب</div>		
ابروی ملائیکه است			
آینه نیست پیش ویم	اقبال بش نکر ویم	صبح از کوی من و رست	در و ان نظام میا
چو فانی در این برت	دل بر این و یا فانی	بر اوج سخن جل و شید	روزم و نظم من و رست
مستاق و قلم پس سفین	در این زبان بخت گفتن	در عالم و کجای گفتن	در و ان نظام میا

تا کی قصصی که زیم	دو شوق صانع می شیم	دو زان که نشاء و فریب	بسیار زنی در دهن تی کرد
سک را که تی و تی کا	تا می رسته تی ایما	بسیار از بیگانه و آوازی	کرات جهان با بیگانه
کردن میا که گشت اژده	کو با جود چون جاد	چون بکشد هر کجا گشت	چون بدو رخ بر رست
مرطوب که او طاف چرخ	چون بر دایره طاف	مان دولت اگر بر لک	کر می زمین با کج
من قوه و دم و این طاف	و آخر کینه شد لعل طاف	مقبل که بود بر جناح	دولت که بود و جناح
در حال رسید قاصد	و آور و دستل حضرت	بخت و شکر و خیر	و دینار و سطر و خیر
مهر فی انوشک	اگر و قهر و تر و شب	کای هر طاعت طاف	جاد و سخن جهان طاف
از جانشین و مخرج	صحرای که از سخن بر کج	دلاهن که شکر کج	بناایضا سخن که از کج
خواهم که پادشاه مجنون	تا می سخن خود و کون	چون بلی که کج	کجی و سر و سخن کج
تا آنجا که در این شکر	بیشتر که کج	بالای هزار عشق ناز	آرسته شد تو که ناز
شاد و حنا و شکر	شاید که در کج سخن	در دین و دین و ناز	این تار و دین و ناز
و آن که من شکر شکر	کجاست و از کج شکر	تا و دین و ناز	شش و زنی و ناز
بیکدیگر دست تنگ	در هر کج که کج	ترک و ناز	ترک و ناز
آن که زینت من	در سخن من باید	چون حله شاد و ناز	از دل و ناز
نزدیک و کج	تا و کج	شکر شد و ناز	درستی و ناز
کس عزم که را که کیم	و این و ناز	فرز و ناز	آن بر دل و ناز
این و ناز	و این و ناز	و این و ناز	کای و ناز
خبر و ناز	و این و ناز	و این و ناز	تا کج و ناز
کین و ناز	و این و ناز	و این و ناز	شروان و ناز

گره آتش می بزد کرد	پیش برادر بند کرد	صاحب طریض جلد است	صاحب خرد در دست
خاکش بر برف کف	کان پیش امامانی	بالاگر کسی بجای خود	بهرزنگار و ده زی
کش ز من ز تو کاستن	بی کار نمی توان شستن	باگو سن طلیعت است	کم کشن این سخن جویت
آبی که از دلال خیزد	از خردن بر طلال خیزد	که گوی که زنده گوی چون	کز اندک تر شود جان
طاف از من و تو تو	کان خشت به دگر بر تو	مره ازیدی که اصل است	آزادش خوشتر است
تاست دست که گشتا	چون خرد شود آه و آه	یکه مستی که باغ	از غم من صد کیا
که باشد صد ستاره		کفزار اندر باد کردن معنی که شستن	
که چه صد که کی بجایست	تا ساغری به پرستم	آن می که جو انگ می	از دهنش آفتاب است
ساقی کجا که می پرستم	تا با کشت این را	شیریت شست بکند	در دهنش عاشقان
همی بامید آن ز غم خند	این نیز جو بکند و پرستم	زین پیش شایانم	خاتم کدو شیرم کم
عاجز تر ازین شوم که شستم	کافکن من شستم	یاد و زنده گویم	ایران خانه که خانه است
ساقی من آه و ناله	یوسف پسرم زکی تو	یاد و زنده گویم	آن می که کدو شای
کشتید به زمین	تا خون بدو خور و عالم	یون در بران و دنیا	دورست ز جو و خرد
باقی بر که ماند از آدم	دارم بهر بزم شستن	ساقی بنشین من	خون من و کی شود
تا بر جسته نشیند	نقش برنج در جوش	که ما در من درید	دارم صفای پیش من
و ان می که جو لنگ زد	تا پیش من آروشن	غم چشته از قیاس	که با به خردن زده
از لایه کوی که گم یابد	کار ایزد از دم تو	باین غم و رنج بی گناه	داروی از شایان
تو شربت کاس برین	می که در پیش	آن می که جو شربت	از بای هزار بر بار
ساقی بی بار که شربت			

که خواجه نکر که خال من بود	خالی شد شش بالین	انقح کواری زالم	در تابی کشت
می ترسم ازین که بوی	کاغان کم او شو	ساقی غم شربت	پیش آن می جو بار داد
آن می که جو بخت شستن	مشیر و شربت شستن	تا کی دم اهل دل دم	عزاد کی دم قدم
خالی کشته غری که	آن شسته ز روی	چند بر پیشین گشت	از باری حریفان
از باری حریفان گشت	آزاد که از تو خون بود	با بر که این می کرد	در بر او و او
هر چه دین ترانه تنگ	خارج بود از تنای	دیده زنده بر رایت	که صد که میر با قدر
در هر چه زان حال است	ای شمشیر کین سازگار	مرد و که باغی	دو جو غن کشت
ساقی شکی بی	بند از من جاری	آن می که عصاره	پالوده کوزه نیات
زین خانه خاکبوش	زبان خردن از شمشیر	آن عازر ملکوت	گویند و ز غم که کشته
که بر کسی که شستن	که دست کسی به یاد	یون پدید	تا در شب تاب غم
این خانه که خانه است	پیداست که دست	ساقی زنی شایان	می خور و دنا
آن می که شایان	خانه که از تو	یون مار کن	کاغذ خاکی
که من است	سرمه است	یکه خطی بنان	کزی جو و تو
دورست زده خاکی	صه که نو بهر کجا	خاک شود از خط	خاک که کرب
مر که می بود با کجاست	منظر ترین ملک	او است بیدا	مان بر و دست
ساقی لاله رنگ	خسوفی نوای ملک	آن می که مساوی	آباد کن
یانی غم نارسید	دانشتره شایان	یکه خرم	در کدو شسته
آن غم شسته	چند از ستور	هم بر و	و کدو و شسته
اگر که غم شسته	یادست ز پال	آزاد که دست	آن غم شسته

صبر

چون قامت باری کرد
 آنگه ی که جو قلاب گیرد
 چون کل بگذارد زمره خویش
 کرد ی که می کند لکمه کرد
 کبریا بداد و داد و رحمت
 این کفایت جو کفایت باز
 که هستی نیرازی که
 بی شیر دل بر نیاید
 آن ی که نشاط و شادی
 آید طلب نشان جو باشد
 چون که بدین بستی کن
 خوار و غل و در فی آرد
 نیز و شکست حیف و پاد
 آن ی که جفا و درویشان
 باز و شیر و زور خویش
 از صفت با مشرب
 بر واد که در مشرب افروخته
 آن ی که صفای سیر
 بر واد که در مشرب افروخته

کوتاه و دراز باز بخت
 ز بخت بختش آب گریز
 بگذر بخت ز روی
 حکایت
 خرمید و در دید خوش
 خرمی شده و با بختی
 از کجا و دلان بهر جای
 در طبع میل را دی آرد
 دست خوش نکست
 با هم جهان رشتن
 سپردا کسی ز بختی آرد
 از نصیب آردی راه
 سر پر که خداوند جهان
 تو که در نشاط کامی
 چون نیت مشک از نیت
 چون بختش نیست
 در دل شوی غم راه
 کا فزون و بختی آرد

ساقی صبح یارم
تا چند مرغ فرود آمد
چای میبش که گدازد
گفت خرم از میان گذر
ایزد که حصار پیش
ساقی کی نام و حق جز
دان کی کج و درستی
کردن چه می بر قفای
چون سوسن که حیران
می بش و حصار چه بد
ساقی منشی که گدازد
باید که دست افشا
بکند صاحبش را بشی
زان را تو که بر جود
ساقی نیشم ز قفای
دل زنبیب خانه خوش
مرفی که خان خوشی

می ده که خورده و نه می ده
 را کی جو خوش و نه بد
 و بر آنکی کار آید
 که بر ویده است که را
 کم شستن غرض می آرد
 و این شستن بشستن
 اقطاع ده زبون کشا
 آبی برین شستن بر آید
 یا تو ت خدای شکست
 را من جو شوی به جانی
 و می خوری از تیر می
 تا من می کشی از خورش
 می ده که دلم خوش است
 را می طلب از تو و خدای
 که داد که آمد به جا
 این شستن را می آرد
 می ده که من غم توانم
 خاندان رزق می کشد
 خوار هلاک پیش کشد

بازنی که نهان بود حسین
 رو بر که قتل یار به پیش
 آن کی که کین کی گشت
 جز آن دین بر او نه گشتند
 خیر و جاگمائی ندارند
 که فوت شود کی فوات
 در یک بهشت یک بهشت
 چون آب زده می جان فانی
 آن کی که بیز فزاید گشت
 افزای که است در یک
 در قصر و نه در جوی یک
 بار می کشش که تو
 سه ماتی می در غنیمت
 زمین که افکن و کشتی
 یا یک بهر و بهر چون
 آتشی که ترشش نازد
 پس جز شکسته کرد
 آن کی که نوزده بجای نیست
 تو آید بجای و راه و شهر

از پیشتر که خورشید
 دانی که برکت کشیده
 جان اردو می که گیسو است
 پر شوق قافای نشسته
 می دانی شکایتی ندارد
 بر جبین صد غمزه زان
 فرستند آفتابگیر
 با جلوه رنگدین ابر
 در زلف سلی و سار
 خورشید به دیده باولی
 کو جلوه در رنگدین
 بهتر از جبار کشیده
 دانی و زندگانه
 بر غمزه اعراف با
 آفتاب شب کی جو میل
 هر بار تو جی پیش ساز
 از عقده زخم بر کشیده
 چون خرد شود و آید
 ای بار کار و جود بدین

تا پاک کنی سب را از
 ساقی می نغز خوش
 خرسندی باطنی
 و جسته اند و شسته
 آن آسیت که زلی
 که ترش و ترش
 شرطه و شش
 ساقی نه و بنانه
 افسرد و پیش از
 که او را
 مرکب به و پیا
 تا جگر که پختی
 آنی که جو با
 در راه نمی
 و ریشک است
 یکبار و پخت
 ساقی نغز
 فانی و شیش
 یارفت خور

سبیل خود را از نایب و
نوشی بصلای تشنه
می باشد با خسته
سازند بان قدر که
کوار در وقت سحر
در این زمان کسی
از لایش نیک
پیش آرمی
ز سوار در ای
بوی پ
سبیل خود را
سخت حرکت
جان تازه کند
کشتای مشهور
تفت قوی
نایابی راه
ترک نرالی
از خود
یا هیچ

فارغ خیزد و قوتی
 بر تنگ میخیزد نه خوا
 سیراب شوی جود کن
 گنبد دهستان بگریخت
 گنگ حرب بزرگوار
 خاک حرب از نسیم
 سلطان حرب با کمان
 میخیزد و درشت
 در دست گدازت نش
 تاجون بجز بس در
 زلفت کسی که در یارش
 بدری بناد بدو محبت
 واکه که در میان
 سرنیک بدی که در پیش
 بسیار غرض که در
 سرشته غیب نامی
 خوش باش را غنچه
 این تجزوی کشید
 در روشن گری از تابان

بنمای ضرب المثل و داری
بی آب سینه جگر داری
آه ز داغ پندار
پوست تو ز بویای
خوشبوی تو راز من و ما
قارون عجم مال داری
از بی غلطی بهشتی بی
شامی بر آرد از خوش
سرویس پند بجای سر
ماند غلطی سپا و گارش
می گشت حسن و دل زیست
بر شیشه به بهار گل
رخون دگر می صلیح کار
بر شد بد آن صلیح کار
بهر قتل یک و یک گشت
بر خاک کفن چه شد
دامش بر روی جانک
شب دگر کسی است

صفت چو خد نید و باد
آن که ز نظر سیاه وری
سبیل و مجنون
بر عا مریان کما یتد
صاحب شری و دی
در ویش فرایمیان
مصلح تر از صدف بفر
یعنی کجوس و نیر
در کس و کن نپز
میگرد باین طبع کرم
دی طلب و غایت
هر جا آن طبع دل نپز
دری که در تیار نپز
کسرت کتبت مریت
چند گیت آری
چون از عجب ان بری
نورستد کجی و ناز
چون دید در جمال

جان فطرت ان شاد تبار
بر جسته زنی جو خمر کاف
از بک زلال عشق میچرخد
آن خطه در این سخن مست
معمود تیر و لایات او
شایسته ترین علمه ای
اقبال در هر مغرور او
چون خوش باد از در
سر می اگر کشن بخیر
و سایه در زین
میداد بساطان را
و در وطنی ضامن
از مصلحتی برهن
نایاب در جهان نیست
با که کسی که مصلحت
خاک کی جو تنگی
ی بود چو جان من در
به در جگر مراد جیش
بکشت در دوزخ

آقا زاده است که بیلی و مجنون

زنده شد و آن زن نیز زنده شد
 و در پیش بیکم و یکایکی
 هر یک که از خدا شنیدند
 چون لاله و حسن و شمس
 از دم و وقت و در وقت
 چون بر سر آن که شمس
 سال و نه ساله با او بود
 گرفت در بر رسید
 شد چشمه در بر او
 جمع آمد و زنده شد
 بآن پس از آن چو پند
 نفس منی علیه خوانند
 آفت زنده شد
 شوی که بفرماند
 ماه عربی برین نمودن
 کو یک و حق بر یک
 تعزیه میان زنده شد
 عده زنده شد
 زنده شد و زنده شد

سیکر اچک فریڈر
 پیر ویشیر مدانی
 دل دوستی دوما
 چون کرک سر شریست
 شت ما و خندنا
 نرزد و جالی راکی
 یرست بلان و نازی
 انسا از نوتش برش
 اوما و کیش نشتا
 باو و اوتت کوهی
 مری نشت و نشت
 یات و لیش و نشت
 جری نشت و نشت
 نشت و نشت
 ترک جی بل و نشت
 بلان نشت و نشت
 و نشت و نشت
 و نشت و نشت
 و نشت و نشت

فرمود در بیان دلائل
میشد که در پیشگاه
میرزا که در پیشگاه
کمی بیش بر پیش
شرف منشیان کردند
مشتاق بود و مستحب
چون صدق ترس غایت
مرکز پیش زور و
و بهر چه در پیش
مرکز که امیدواریم
مرکز ز قید و چسب
به داند و در قید
آراسته لب جو
آبرو چشمتی که در زانی
زلفش چشمتی که در زانی
شکلی که بر جوای
محبوبت زندگانی
گلگون ز غوغای شیر
در حالی از حدیثی

تا بهشت شود در یاد اید
مرفی نه فایز بهشت
اضون الی دره همیشه
یا بودی میان حسد
قیس غریب نام کو
زده که مشق تباید
آموخت که دلدار
بلای زده بار و دسیه
آفرین بر در شب دره
شغل شد و دور عمر
جمع آمد و آب سحر
ناسته دیش بود
چون بر سر غنای
کشتی که بشد جان
یا شعل بیک در
شکوه کمال و شکوه
شریت نصیب و جان
سپهر و داد و داد
چرخ و چرخ و چرخ

باغین بزرگ بر خاست	که در همه وی بکشد	آدمت به جان رسد	بیرفت به برین شکر
درخت سیمون بزرگ	از راه و فاه و در	در منزل و مهری نشد	آن نیک کرد پیش برادر
چون در سید و لارام	آگاه شد تا خاص تا	باید عامر و یکبار	گشت جو حاجت چنان
مقصود و بگو که بسوزم	در راه و کسب با	گشت که مرا هم است	فان عمری دور گشت
و اگر چه در دست	کار است با و جنت	خواهر بطریق مصیبت	فرزند ترا ز جبهه فرزند
یک گشت بگر که یک گشت	چراست تو نظر نه است	مرغی که کس خط و	چون گشت خور و جان کوا
زینسان کنین ما و	خیلت بزم بود کیم	سودت ترین این دنیا	اگر که منم چون بیاید
هم چشمت با هم خیزد	حالت هر و کینه دارم	من در فرم و تو در	بزم و شکر و لاله
بند که کس کی بریت	حسرت ز راهی خیزد	مرغی که آن خود بهایی	بزدلش جو بدش لای
چون گشت بدین چرخ	دانش بر و بدین	یک گشت ز بر قدر گشت	یک گشت فلک چادر گشت
که در سخن ز بار سپهر	برش تیرگی نشینم	کردستی درین شمار	دشمن و پیش و مد
فرزند تو که جنت بد	فرخ نهاده و ست	دیوانگی می نماید	دیده حریفان
اول بر عاصی کن	و اگر تو و عاصی کن	تا او نشود دست چکر	این قدر و کفایت
که بر بخت خیزد	درشت و خلیش	دان که در حریف	کین که مرا بر کینه
باز کن این سخن را	خمش بر یک گشت	چون عامر یا در	بزرگداشتن و
نرمی شد و زهرین	آنها بجای خویش	مرکب بر غریب فرید	از راه و بلی و
و کینه خیزد نشاند	بر نقش حریف	مشغول آن که	دان شیشه را علی
کین عابدان و	مستند بهان و	یا قوت بلیان و	هم غایب با
مرکب تیر و	آدمت ترز و	دشمن و	چکانه جرمی

کفایت حال مجنون و زاری او در شکر

آن که گشت و زاری	مجنون و شکر	خواجه ترابی
کین مرده و یک گشت	آگاه و جان بد	چون شکر و
که گشت و کفایت	تکه ز فاه و	از قی و
زهر بید و جنت	یک گشت و	در چرخ و
دانش و بدین	برگشت و	چون شکر و
یک گشت و بدین	میواند و	در کوی و
بر باد و کفایت	چون شکر و	بر شکر و
باز و خورشید	روز از و	می و و
سنگی و شکر	صافی و	دیز و
یا مرغ و	بر و	دل و
سجده و	نشت و	کچون و
که گشت و	نبرد و	بیر و
افغان و	ش و	میل و
که عاشق و	چون و	کلی و
آباد و	یار و	کشن و
دشمن و	کر و	دشمن و

طفل می و شتره
 بزرگ آب آشکین
 کشتن انگشت است
 سازه زمره نیسطل
 زانم که میت رفت
 لیکن جانم میسیدی
 سر بسته بند طعین
 کویم که جکونه کیم جین
 تنه زهر مستم سید
 از چکر پل آ پر مود
 سکه لذن ملک من کچ
 کوهت اسی دی اری
 زرشک لب زیم پلکش
 چون برق خنده اش
 ترسم زت طاهره
 زده قهقهه موری کرایه
 چون قهقهه که لگه عالی
 سر قهقهه کین چنن زده
 من من زلی عذاب کچ

شش پین سنگها
 جواب دادون
 روی خرباز تو خرباز
 خوی تو مهوای زندگانی
 کافیه بخونه خواجه
 تدریس و دست
 آلام خویشت هر چه
 کوه و دره صحنه
 کس نیست یار
 دل کی خیرشتر که
 من بودی آفتاب
 فانگیت که در الهی
 تریسم که میزد از خیمه
 سوز از مهر و کرم
 حکا
 شک و شک
 راست گفتم عشق

پیش از دوستان
 در کار و مصلحت
 زمین پست خیزد
 زمینان گدازد
 این بند زود گشت
 این صاعقه گدا
 سایه نه خورشید
 کار بر است خلق
 بنف بد من مایه
 چون کار با اختیار
 خوریز جویش
 کو بند مرا
 بگی به جن گفت
 خند که نه مقام
 آن چرخ می کشد

خوش پیش بر غم خوشی
بکشت آب بر نه دین
بلالت از ملک مید
رض بر وجود تو وجود
بر سوخته مرغی سبک
وای ز باغ خیل و شمشیر
وین بار رخ و نهادن
سوزید و چین ز رخسار
برای بختش نشانه
ناجاست که نیاید
به بختی باز و ده که شود
یک درون کار کار نیست
گرشته است که کار خیزد
گرفت نشان در دست
سبک و دران ضعیف زود
کای یک تو چنین بود
مستازد و در که حال
در غم و حسرت ز گشت
تا بانشست یکبار

آسودگی گمشدیده
سرکوبه در تنج باز
سرکوبه در تنج باز
چون ماه من افکار
بیانیت مرا برین ستا
زین کوه غیرت کینا
و ان شیشه ان شیشه
پس برادرید باد
چون کرم شده زخم
چون برادر می از زخم
مراد کوه شیشه
برده بتنه در آفاق
سر زقزاقیت کوه
شک رخ ماه آسمان
عرب از بیت
چرا که بر خورشید
لیلی که بختی آبی ۱۶
سر کیمس که تبه
از باد و باده نظر

که زیستن چنین بود
 افتادند برده جانها
 آن برین ایستاد
 و از دستش
 بگذارد جان من و حرم
 زانوی او افتاد
 بیکر و صبر و ایستاد
 سوی او داشتند
 بری بنیاد که بخود
 کشی قری بر نهوش

کماله را در صفت
 قدرت جمال منت
 روح دل سر و جسمانی
 تحریف سحر و شمع
 سر و پا بهش کز فرشت
 و کشتن شمشیر
 میکن و بر سر
 صد کشته و خورده

در عشق نگر که تیغ نیست
در عشق بجای چرخ نیست
عاشق غیب آن سر
این جان که بر آتش است
بجون جو حدیث خود است
بر اندر که بجای در برش
روزی و سه روز نیست
میزبست برنج و نان
برنجیست و شیر نیست
از سر طاقی خلاق انبیا

کین عشق در اصل مانع نیست
 تیغ آنرا عاشقانه
 جاننا بطنی ز جان نرسد
 بنام عشق خوش است
 بگریست در بانه آفت
 بزاق آب و سحر آید
 ز کوه ز کار کردید بگریست
 می مرد که ام زندگان
 آهین در بانی مسکین
 قطره شمع و کبریا
 در خاطر دور هم کشید
 شان شمع فی شمع
 شمع شمع و سحر
 حیرتستان و سحر
 حیرتستان و سحر
 زخم بر زخم
 از غم زخمی بر زخم
 سحر و سحر
 بر زخمی بر زخم

(6) ت

شکرت و شکر
راحت کلام عشق

خند که در مقام شت
آن پر خدی یکیش

کتابخانه حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام
مکتبہ کبیرہ

فردت جمال منت
رج دل سر و بستان
توین سر و شمع
سرایه اوش کز فشان
بکشت شمع لایق
میکن و پیش پند
صد مکش و غمزه

از دست غیظیناکی
سختو کیش اینچو
چرخ از عشق و حسد
دلینده هزار و کمون
سیرالکیش سیاحت
سیرت بیخ و اثر و
یکروزه رفت و فرستاد

شاهنشاهی ملک و
میرانشاهستان و
محمدان و محمدخیزه
دختر و بزرگ
از خیزه و بزرگ
سیکو و بزرگ
برهان و بزرگ

میدانی که نشاندنیت	فرش گرفت دلتی	از آمو چی شمشیر فاخته	هم نهاد آمو نیکویش
در مقلد زلف و شمشیر	بر کرد شیرت نگر	از جبهه کل لایب کچک	کان دید بر ز آفرین کرد
دل و دست از ناز عشق	دکتره کی گنجش	زلفش به بوسه فاخته	مژگانست خادایکیت
بر و بد و رخ نما چشم	کل راه دیار و او چشم	قدش در کشید زلفش	رویش جوهر و درمید
بانش خنده بر طرزد	اکشت کشید به بکر	لعلش که حدیث و بکر	بر تنگ شک فخرش کرد
باید ز کشت مسک کاذب	عبد دل مقلد و عفا	زلفش مستی کند و	تا مرگ کشت بر کرد
بایان همه ناز و دست	خوش شد بیکش ز نرانی	در بر که در او بسته	بی بود و بر که بسته
میرفت زنده بر سر	نظاره گمان صفتش	تا میخون با بکر نه چید	با دختی که نشیند
او را بکر آمد و جوهر	با دغم دل جگر بکر	از چهره قیاس ترس غبار	بوشید به نیش نیش
چو شمشیر زنده بر سر	شیرین غنچه بدست	کهراب شکلی خوشید	از جبهه حریفی شمشیر
چو سوخت آبش صبا	نه در و در و در	پیدا شتی جو باز کرد	بندان جگر و خاک کرد
آینه از پیش سر شیدا	سوز ز خیال و شمشیر	جز سایه نبود برده داشت	جز نر و کشتی نه فکر داشت
آتش کب آید و کشت	حسابیادش نشت	بی ساخت میان آب و	کجی که بریت آن نشت
تینا گران بهر کرد	تیر گشت جبهه و کشت	او داک و کشت	بر دست تیر کیم کشت
انیکه تیر کار کشت	سرگردان و کشت	در یار و کیم کشت	کشتی کشتی و کیم کشت
میوزده غنی بر سر	غم خورده و در و کشت	دکتره شمشیر و کشت	چون مقلد شمشیر و کشت
یا مقلد کشتش و کشت	زبان مقلد کشتش و کشت	در جستن و کشت	چون شمشیر و کشت
تا خورده و پای کرد	تا راهم شمشیر و کشت	بادی که ز کیم کشت	جز بوی و کشت
وایری که از آن طرف کشت	جز کیم کشت	مر جا که کیم کشت	بر خود غری و کشت

میدانی که نشاندنیت	مرکز کشت زیر پیش	پیشی کشت زنده و کشت	مرطوب که کشتی و کشت
تواند ی پیش و کشت	پیشی که کشت و کشت	دکتره کشت و کشت	لیلی که کشت و کشت
هات پیک و کشت	پیمان و کشت	اکشت کشت و کشت	سبکی
بر خواندی و کشت	آن کشت و کشت	دای و کشت	بر و کشت
کشتی کشت و کشت	او کشت و کشت	کشت و کشت	بر و کشت
مر جبهه و کشت	تا و کشت و کشت	سیرت کشت و کشت	نیز کشت و کشت
یک کشت و کشت	بر و کشت و کشت	پس از کشت و کشت	زان سر و کشت و کشت
مقلد کشت و کشت	فر کشت و کشت	ز کیم کشت و کشت	ز کیم کشت و کشت
خود کشت و کشت	وایشان کشت و کشت	در و کشت و کشت	تصان و کشت و کشت
قانع بنیال و کشت	<p style="text-align: center;">ناتاش زمین سبکی و کشت صمیمه و کشت</p>		
شده خاد و کشت			
کیمی کشت و کشت	ز کیم کشت و کشت	جوش کشت و کشت	جوش کشت و کشت
از کیم کشت و کشت	سبکی کشت و کشت	بابر کشت و کشت	بابر کشت و کشت
در بای کشت و کشت	ز کیم کشت و کشت	کاش کشت و کشت	کاش کشت و کشت
شده کیم کشت و کشت	کلی کشت و کشت	پیکان کشت و کشت	پیکان کشت و کشت
کشتار کیم کشت و کشت	شده کیم کشت و کشت	بر کیم کشت و کشت	بر کیم کشت و کشت
چون کیم کشت و کشت	ز کیم کشت و کشت	کشت و کشت	کشت و کشت
نشین و کشت و کشت	زان کیم کشت و کشت	خون کشت و کشت	خون کشت و کشت
نی فی مقلد کیم کشت	سبکی کشت و کشت	چون کیم کشت و کشت	چون کیم کشت و کشت

ناله و اینک	داری من و کجاست	از یاد کز این دلیلی	باش تکی از تنی
کعبه کنی و بوی	مزدت است که کنی	چو شیشین منی	بگذر مرا تر است
نایشه نویش منی	خیزم سر کجاست	نوحی ز غیر و زاری	شد تیر جان بلی
کونیز غریب و سحر	آه است و بوی	نشو و بیان غریب	حسالتی نه مکمل
صیاقی نو و نو	اولی این صیاق	والکد بر الی	کایه و غریب
گزاره و کجاست	کشتن و کجاست	نه صبر و نه خوار	پس است
لیکن توام تو حق	کشتن و کجاست	نشین و کجاست	نه نوی و سطل
از تو دل تشنه	از من و کجاست	چون شیشه و کجاست	اخذ و کجاست
آسم دور میدی	با و صال و کجاست	می بود و کجاست	آنی و کجاست
بابه است و کجاست	دست و کجاست	کرمانه و کجاست	
بر سر و کجاست	بابه است و کجاست	بشان و کجاست	
چون است و کجاست	آه است و کجاست	شده و کجاست	
وان و کجاست	بریکه و کجاست	رنگ و کجاست	
صفت و کجاست	خوش و کجاست	زنجیری و کجاست	
در کجاست		مجنون و کجاست	
چون و کجاست	میاست و کجاست	لی طاعت و کجاست	
نامی و کجاست	چند و کجاست		
دوری و کجاست			
مجنون و کجاست	پس و کجاست	کای و کجاست	

صد و کجاست	باغ و کجاست	باز و کجاست	باز و کجاست
آورد و کجاست	داد و کجاست	یک و کجاست	والکد و کجاست
صد و کجاست	یک و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست
داری و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست
قوی و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست
شرف و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست
کرلی و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست
نوحی و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست
برست و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست
آه و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست
کایک و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست
تامن و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست
چون و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست
کس و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست
فا و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست
کای و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست
چهار و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست
بالک و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست
بر و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست	والکد و کجاست

چند و کجاست

بردم سرکن عروجن	دشمن ملک کلمه	تا بازدم ز نام دشمن	آناه شوم ز صبح و شام
نور نه مراد یکتا	سک به خورده و یوم	آزاد کرد ملک و نام	چون هر دم مست شوم
و از ناکه دان آفت	شوان تا بزم مست	چون دوری خیزد و نماند	فولج جواب از دوتا
زان حیزه زبان و حشمت	غیاثی که گوشت خیزد	ما که بر آب و سر	و خربل خوش و نوحه
چون می نماند ال قوا	از تو بخت که می نماند	مرزنگد به دست و دوتا	نان ننگ و صید و غنای
من کاهدم از بی و عا	مستقیم از چرخ و عا	آناه که کند و خاص	با پر و از صندل و عا
کاش شیشه خاطر حسنا	دار و نشی عظیم با پاک	مرزنگد به دست و دوتا	بر خربل و نوحه
شورید و علی جان و سوس	خود دل نه به جلد خدا	بر هر دم به دست که می نماند	ثابت خود که می نماند
یاد می از برای او بناود	اوروی فتح و شکر آید	ما تویی و نشی نه تیر	اوروی ننگ و شکر
این نیست نشان و شمشیر	او خواهر بگریه و نماند	این دست اگر دانه	هم در هر دم به دست
یکو و دایره و نماند	او با خضر و نماند	آن که چون دانه و نماند	زین کار و نماند
خوشتر که این و نماند	بشکه خوشتر از نماند	مهمون شک و نماند	دشمن که در دوتا
کار و در دوتا و نماند	آن که خوشتر از نماند	در بخت و نماند	در هر دم به دست
آه بر نطق آب و شمشیر	بر شمشیر و نماند	کامی می به دست و نماند	در هر دم به دست
و مسجدی به نماند	ارادیم زور و نماند	از دست و نماند	آن که در وقت که نماند
تشیب و نماند	با خورده و نماند	شکر و نماند	شرکت که و نماند
بر خوان طرز و نماند	بازم و نماند	چون که در شمشیر و نماند	این شمشیر و نماند
بر کشت و نماند	یک اسب و نماند	چون که در شمشیر و نماند	کین را به ایر و نماند
ترتیب که نماند	جنت و نماند	با حرم و نماند	سحاب و نماند

تا که دست از و بنا کرد	دولت بدو تو باز کرد	زین که نه می می دانه	بند از دل او نمی کش
کم کردی از بیابان و نماند	میرفت جوار و نماند	نوعی و نماند	با خمر و نماند
چون که در شمشیر و نماند	تا دل به شمشیر و نماند	حمت و نماند	افساده و نماند
کشتن که و نماند	سازنده و نماند	سحاب و نماند	لکه به نماند
کان می به نماند	از نطق و نماند	بهر و نماند	میراند و نماند
میرفت و نماند	عزیز و نماند	در دوتا و نماند	بیکه و نماند
سیاه و نماند	عزیز و نماند	مهمون و نماند	لکه به نماند
کشتن که و نماند	عزیز و نماند	دام و نماند	صیاد و نماند
بل و نماند	عزیز و نماند	بشمی و نماند	این که و نماند
زین کار و نماند	عزیز و نماند	ناکس و نماند	بر سر و نماند
بشمی و نماند	عزیز و نماند	بکدام و نماند	آه و نماند
کشتن که و نماند	عزیز و نماند	ان که و نماند	نه و نماند
و نماند	عزیز و نماند	و نماند	خون و نماند
و نماند	عزیز و نماند	و نماند	بر شمشیر و نماند
و نماند	عزیز و نماند	و نماند	که نماند
و نماند	عزیز و نماند	و نماند	که نماند

کجاست مید سیه
آهنگه خوشتر است
میدانه دوستی زانکه
...
چشمه جانکه بر زمین
چون جگر غلغله کرد
آنکه خیال در سینه
و پیش گرفت تپیدن
سیرت بیدار زانکه
ایام کوتهی افتد
تابی کنیشتن غم زانکه
کجای چون یک طالع کلاه
زیر چشم خون کند کجای
کجای که ترا ز من جدا کرد
که ترسی از آنکه در سینه
شکسته اندیشه می شود

چنانچه خوشتر است
تا که در آسایش است
بر چشم سیه آهنگه
و کجاست نه آسایش
چون کجاست سینه خوشتر
خارا و قصبه خار دارد
میدان تن دوست دارد
...
باشا نامه کلینیت
ن زرسن تاج
خوفه تن زانو
دایره بر
باجت خود شیانیک
ما خود سیه بر زمین
یک کن ز غم شکار کند
که صید شد و تیر

چون آب است
آهنگه و یکد آهنگه
کین چشم که نه چشم
رفت زین آهنگه
در عطای یک چرخ
شب بر قصبه سیه
شد و کجاست غم
...
نما که در سیه
صیا بر آن کجاست
چون بر سیه
کجا که این سیه
آن که شمشیر
صیا در دوزخ شیانیک
مای شود که دی او جبهه
صیا درین غم که آهنگه

از مرکب خوشتر است
صیا در وقت و یکدی
نمان چشم سیه
سر مای بر من در سیه
کشته ز شمشیر یک
خود شمشیر
چون مار کند
...
نما که در سیه
صیا بر آن کجاست
چون بر سیه
کجا که این سیه
آن که شمشیر
صیا در دوزخ شیانیک
مای شود که دی او جبهه
صیا درین غم که آهنگه

**کشت زانکه در سینه
از نام سیه**

کشت زانکه در سینه
چون در سینه
سر مای بر من در سیه
کشته ز شمشیر یک
خود شمشیر
چون مار کند
...
نما که در سیه
صیا بر آن کجاست
چون بر سیه
کجا که این سیه
آن که شمشیر
صیا در دوزخ شیانیک
مای شود که دی او جبهه
صیا درین غم که آهنگه

اما نه هم برای کشت
بر کند و یک سیه
آهنگه و یک سیه
ز کجاست و یک سیه
نما که در سیه
صیا بر آن کجاست
چون بر سیه
کجا که این سیه
آن که شمشیر
صیا در دوزخ شیانیک
مای شود که دی او جبهه
صیا درین غم که آهنگه

در جگر خوشتر است
صیا در سینه
آهنگه و یک سیه
ز کجاست و یک سیه
نما که در سیه
صیا بر آن کجاست
چون بر سیه
کجا که این سیه
آن که شمشیر
صیا در دوزخ شیانیک
مای شود که دی او جبهه
صیا درین غم که آهنگه

**سینه چگون بر روی که در
بران نشسته بود**

کشت زانکه در سینه
چون در سینه
سر مای بر من در سیه
کشته ز شمشیر یک
خود شمشیر
چون مار کند
...
نما که در سیه
صیا بر آن کجاست
چون بر سیه
کجا که این سیه
آن که شمشیر
صیا در دوزخ شیانیک
مای شود که دی او جبهه
صیا درین غم که آهنگه

زان کب بر آتش نشسته	کشتی جو صبا بکلیه	از گرمی آفتاب سوزن	نسب و بخت خیر و در
چون سایه داشت بر	نشت بسایه هست	در سایه آن وقت	که آید و آبی از حوالی
عوضی شد و چون بکشد	بیکره و خوشتر جز	چرا من یک سینه بسته	هم سینه هم کمر بسته
از تشنه بگری بگری	زان کب بجز کس نیست	آسمان زمانی از دین	در کشتن و در کشتن
زان غمزش جو سینه	میدیدان است پنهان	بر مثل نشت و پنهان	بشی و چشم چرخ
چون زلف بکشد	با دل جو بگری کشت	صانع مرغی جو تا دین	جو صبا لیلیان
بر شش نهشت سینه	جو کس سینه سینه	چون جو مسافر خفا	با دل و دل خویش
کشتایه سینه	کشتی سینه	شبه که بهائی	روزت بهشت تابان
بر آتش غم نم جو	من که زده سینه	که سوزد ال و نام	چون خوشکام سینه
که سوزد و از کمر خیزی	از سوزن کج و از کزی	ز کبی جو که ام ساری	خنده و کلام ترک
کشت و کمر تو بر شش	که بتریزه سینه	روزی که بری پیش	کوبی تو است
در باب که کمر نیایی	تا چه شود درین صبا	کنی که تری سینه	ترجمه که برین سینه
چندری دیده چون بریزد	از دهن تو تیا جو	چون کمر که بر شش	فریاد و شش
چون میل خواب که بیا	دیوار جگه کل و کل	چون کشته خوش نامی	خواب سپهر خواب
و نیز خوش است	دان باغ برید و شش	اوپر سخن از کرده	پرنده و ریح
چون کشتی جان باز	شد باغ و نسا و شش	شعبه برین ریزه	شبه و زغاب بر
کنی که سینه آن	کشتی را نه برین و نه درین		
چون چشمتی را	رسن و در کمر و نه در شش		
میریزد شکسته	مانده و شش	چون نور جان	از پرده و شش

در نظر شش	شش در هر یک	چون بخت و ناز	بروز صفت چراغ
از راه و ریح جاده	خفا و دیار بار	چون بی و شش	یک لطف و بار
باز تو شش آمد	چون مرده که جان	شش پر زنی	با و شش
سر تا شش	زان شش و شش	زان شش و شش	ی برده و ریح
چون جو سینه	زان باغ و شش	کین و ریح	درست و ریح
زان کشت خراج	مرویت و شش	من و نام	خبر و ریح
از دین و شش	کین و شش	تا که دین	تو شش
که آید و ریح	شش و شش	چون کین	دین و شش
شش و شش	کری سینه	چون شش	در باغ و شش
کین و شش	بر من و شش	کاشته و شش	از شش و شش
میکرد و شش	ایچه و شش	بر باغ و شش	تا نه و شش
چون شش	دین و شش	سرنده و شش	بر کمر و شش
کوبی و شش	در آن و شش	این کشت و شش	دیوار و شش
از کمر و شش	چون کمر و شش	بر کمر و شش	بر کمر و شش
خویش و شش	رشته و شش	همه و شش	نمید و شش
با کس و شش	کشته و شش	و او و شش	بر نام و شش
غواص و شش	دین و شش		
کانه و شش	دین و شش		
سیکته و شش	دین و شش		

لای نخل ده و ده و ده	کند تخت و ده	لیلیش چنان تابنده	کافا و جود و ده
کستار که این عملی	از خوشی و زینتی	سود کند با مزید کارم	کلات بخت خود بکارم
که من خوض آبرو نمیزد	که تیغ تو خون من میزد	بر من سلام میدهند	ز ان تب سلام گشتن
دانت کز فانی دارد	بر روی در جراح دارد	لیک بطریق کشیدن	نی توانست از و بریدن
که این آن و دست	و لعل او بدو نشسته	گستاخ ز مهر او بنیسم	آن که در و زده و فریم
خسته شدن یک تن	زان به که ز من بگذارد	و انکه ز سر کناکار	بورشش نبود و کلاه
که تو بخار و دل نماند	که زین که دم مرا بدهم	نه پس که چنان کشاید	الافطری داشت دارد
وان زینت باغ و شمع	بر راه نهاد چشمش	بابا کی آورد و قفسار	از امن بایر قافله
به لطف بزم در گذرگاه	به نو به راه ز خرگاه	کافی و سه تاشی بستان	نماند ترا از مرا بستان
جست چیزی زیاده بود	ز ثری بمان نبود	بندان بطریق با صبر	نایب ز داغ و دوا
کان شش نمیشد	وان را ز جوهر گشت	بر دشت زنج نامش	از شور و دل بر نشین
چون شش نمیشد	فرزانه شش	در حال مسره سی سلی کرد	
کانشینه زمین بود	دیوانه و ماه نو بدیده		
آن راه خانه خرابات	مفتی ترانه خرافات	آن روز و راهی خوا	آن عوسف جادهی خوا
میگشت بر سبب گشت	مونس بجز بجز	بجود که گشت	و معان و خراشته
نماند ز شش و ده	امناشش که گشت	بوی که ز مهر بکش	نوشته می تو از بهشت
بر شکفتن و جویا	وزیر دقت امضای	زان مبر خوش ز جوی	یک و معنی میا
نکسی شش و ده	بگشته بود و ده	زان به که گشت	خاندان و کل خاندان
		چون دید بران	گرفت ز نامان

فرید بشک زده و ده	بر داشت جفا طلاق	کافی حیر از حساب	مشکل بجا ریت
پر کز بیان صانع	که هیچ حق و فانی	این کار گشت	وان بایر گشت
بی کار گشتی از چنگ	بی یار من تو از چنگ	آن دوست دل بدار	بر چمنش گان بدار
شده و شمن تو چو نماند	خود یازید به بهشت	چون خرم بود بدار	به بهشت و کرم بدار
از دشت و شومری خوش	که نه و ده و ده	او دست شوی	به بهشت و ده
باشد در دشت و ده	باشد در دشت و ده	کارشش در دشت	تو در دشت و ده
چو از دشت و ده	تو از دشت و ده	چون دشت و ده	ز دشت و ده
ز دشت و ده	در دشت و ده	چون دشت و ده	بر دشت و ده
ز دشت و ده	تا به دشت و ده	چون دشت و ده	خواهد که ترا در دشت
ز دشت و ده	لیکن دشت و ده	ز دشت و ده	چون دشت و ده
بسیار جای ز دشت	در دشت و ده	در دشت و ده	چون دشت و ده
ز دشت و ده	در دشت و ده	چون دشت و ده	چون دشت و ده
کوی که گشت	کوی که گشت	چون دشت و ده	چون دشت و ده
این کار زمان	افزون زمان	چون دشت و ده	چون دشت و ده
از دشت و ده	نمای می و ده	چون دشت و ده	چون دشت و ده
افشا میان	چون دشت و ده	چون دشت و ده	چون دشت و ده
چندان گشت	چندان گشت	چون دشت و ده	چون دشت و ده
گشت و ده	گشت و ده	چون دشت و ده	چون دشت و ده
گشت و ده	گشت و ده	چون دشت و ده	چون دشت و ده
گشت و ده	گشت و ده	چون دشت و ده	چون دشت و ده

وادی بقیه حشره بجز	شسته دلی و جان	جزایه تو بر زبان	غیر از تو کس از صفا
یکم تو که اسیر ی	بجید با دنیا در تریا	بار زده و دیده در شوا	آن شکری و قیوت
سایه کشیده و شین	باز تو به جسته	کونی تو در سلس	بر خود من و حال
چون که در آن درویش	دید آینه بان و درو	اندک ترا از خود و غم	کم مایه از غم و غم
می بود به مرغ شکسته	دران غم که خود شکسته	از مرغ بکس شکسته	بر همت شکسته
سامان کس و شکسته	نکته کردن معجون و بنیان سلیمان		
مشاطین و سوسن	شکسته شمشیر و شمشیر	جوشیده و شمشیر	بود از بی مایل شک
کان من و شمشیر	که کرد و شمشیر	کشته و شمشیر	چون ترا از کده و شمشیر
غیر از ما و فی مکر شکسته	پیش از غمی و غم	در جبهه و شمشیر	بر سبب حال و شمشیر
افتاد و جوش و شمشیر	باز شکسته و شمشیر	باز و شمشیر	کافی جبهه و شمشیر
شد و شمشیر	بر و شمشیر	در و شمشیر	وز و شمشیر
ای و شمشیر	بکشته و شمشیر	کون و شمشیر	عمدی و شمشیر
ای و شمشیر	سبب و شمشیر	دعوی و شمشیر	از و شمشیر
کون و شمشیر	سبب و شمشیر	دعوی و شمشیر	از و شمشیر
و از و شمشیر	سبب و شمشیر	دعوی و شمشیر	از و شمشیر
کیم است و شمشیر	سبب و شمشیر	دعوی و شمشیر	از و شمشیر
من و شمشیر	سبب و شمشیر	دعوی و شمشیر	از و شمشیر
باز و شمشیر	سبب و شمشیر	دعوی و شمشیر	از و شمشیر
شد و شمشیر	سبب و شمشیر	دعوی و شمشیر	از و شمشیر

خدا تو که جبهه	یار که بر منست	باز که بر منست	کس از تو که بر منست
جوش و درانی	از و شمشیر	باز و شمشیر	کس از تو که بر منست
آز و شمشیر	مرکز و شمشیر	باز و شمشیر	کس از تو که بر منست
سوکند و شمشیر	پرونده و شمشیر	باز و شمشیر	کس از تو که بر منست
کار و شمشیر	تشنه و شمشیر	باز و شمشیر	کس از تو که بر منست
پرست و شمشیر	یاس و شمشیر	باز و شمشیر	کس از تو که بر منست
چون و شمشیر	بزم و شمشیر	باز و شمشیر	کس از تو که بر منست
کون و شمشیر	شکسته و شمشیر	باز و شمشیر	کس از تو که بر منست
شب و شمشیر	یار و شمشیر	باز و شمشیر	کس از تو که بر منست
کان و شمشیر	عزم و شمشیر	باز و شمشیر	کس از تو که بر منست
باز و شمشیر	دیده و شمشیر	باز و شمشیر	کس از تو که بر منست
آن و شمشیر	دان و شمشیر	باز و شمشیر	کس از تو که بر منست
باز و شمشیر	عزم و شمشیر	باز و شمشیر	کس از تو که بر منست
روی و شمشیر	خون و شمشیر	باز و شمشیر	کس از تو که بر منست
بر و شمشیر	در و شمشیر	باز و شمشیر	کس از تو که بر منست
سک و شمشیر	شک و شمشیر	باز و شمشیر	کس از تو که بر منست
کاش و شمشیر	آتش و شمشیر	باز و شمشیر	کس از تو که بر منست
ام و شمشیر	باز و شمشیر	باز و شمشیر	کس از تو که بر منست
کرم و شمشیر	باز و شمشیر	باز و شمشیر	کس از تو که بر منست

از خون جگر چشید	دشوار توان بدید	تیر و کمر بزرگ نهاد	کین جان سپرد تو رفت
کز دم و قای تو گریخت	در جود و جانی تو نیت	چو با تو شکست	تا عمر من بگشت
و حقان نصیب پارسی			از حال لب چن کین
کان پر سپید			بیتو سپید و سمن افق
چون عین غار میداد	راز از لبش میداد	آهی بشکست و میگذا	عمری به چشید
ما سوزد و جگر بدست	ز کین نمی نشد بدست	بسیار و دیار مال	اقبال نظر بر دست
زبان در جگر گشت	کایه می داشت	دگر گشت زشت	تا کی رسد شکر
پیری و صغیری	کرمش و میل و صغیری	شکست که درین	شده نای کوش
ترسید کین هر دایه	چکانه کین زد و دایه	بگرفت صاف و ناگه	بر داشت شی از آن
ش با بهجت و جوی	بر سر هر کس صدای	بر گشت کرد و دوا	در یک سیاه و شست
میزد بایه دست	از وی اثری نمیداد	تا قاتلش کین	کایک بنال و جوی
نیای جوی ازین	مانده اگر مولی	چون خط سیاه	چون خط سیاه
ریشش کین پر طلوع	یک روز و دید تا بام	دیرش ز شاکر دید	کان دیدش ز جوی
نی شخص و دنده و دایه	در دست کشید و خوا	آوار گشت از جهان	ستارای ماه بگشت
حق نیال را بسته	موی و ایمان و ک	بر روی میون ملک	وزیر بر میون ملک
ایک جبهه شش کین	افتاده ز حق و سوس	مانده تا مرغ مرغ	چمید و لک
از جرم و ان بگشت	بر ناف گشت	است فراز گشت	مالیه رفق بر گشت
خون جگر از کین	هم بر جگر کین	چون جگر کین	شخصی بر جگر کین
روی در نظر و کین	نشسته ز کین	کینا جگر کین	ای جگر کین

در صفت چو بخت و چو بدست

جریا تو بانی	چو بخت و چو بدست	چو بخت و چو بدست	چو بخت و چو بدست
این سیران گشت	کردند و روی چو بدست	چو بخت و چو بدست	چو بخت و چو بدست
سر تا قدش نظر	دیدش چو بدست	چو بخت و چو بدست	چو بخت و چو بدست
بشید و دایه	در سیکل کشید	چو بخت و چو بدست	چو بخت و چو بدست
بند بداند می	کای جان بداند	چو بخت و چو بدست	چو بخت و چو بدست
بگریر که صفت	از دهن چو بدست	چو بخت و چو بدست	چو بخت و چو بدست
خون ریش از تو	روزی و دایه	چو بخت و چو بدست	چو بخت و چو بدست
کرده و دایه	بستر کای و دایه	چو بخت و چو بدست	چو بخت و چو بدست
جای رسید و دایه	ریند به دایه	چو بخت و چو بدست	چو بخت و چو بدست
انسیل لکه	دان کوه سیل	چو بخت و چو بدست	چو بخت و چو بدست
فرسوده شوی	از تو شوی	چو بخت و چو بدست	چو بخت و چو بدست
دست و دایه	ساکن شوی	چو بخت و چو بدست	چو بخت و چو بدست
کدو به زنا	عبار شو و دایه	چو بخت و چو بدست	چو بخت و چو بدست
کار نفسی	چو بخت و چو بدست	چو بخت و چو بدست	چو بخت و چو بدست
از کجده	بس کینه	چو بخت و چو بدست	چو بخت و چو بدست
می باید کرد	فره که اجل	چو بخت و چو بدست	چو بخت و چو بدست
هم برده تو	آن بخت و چو بدست	چو بخت و چو بدست	چو بخت و چو بدست
تا بوی شیت	پشت عیان	چو بخت و چو بدست	چو بخت و چو بدست
کوشش ترک	سر کوشش	چو بخت و چو بدست	چو بخت و چو بدست

و ان لب که در آن سفر خیزد	از خیمه عشقش تو شریک	میدان تو کی نشین	شورید و بی نشین
آرام گیت مردی را	بیانی مست مرغی با	سک را وطنی و ترانه	تو آدمی سخن درین
کر آدمی هر آدمی پیش	کرد و بود دیو دزدی پیش	غولی که مسج در کی کرد	خود را بگفت آدمی کرد
تو آدمی در پیش شین	با غول چراغی خریف	روزی که با تو خفا	خلی شت از کب جانی
جست تو خمر حریف من	تسکین دل ضیف من پیش	امشب هم عیان من پیش	خدا که طلب کنی پیش
که بر ترانین غریز انیت	این هم نه قضای است	نزدیکه سبک بادی	با که روشن از کاسی
خوشی تو که منی تو	می خورد تو که منی کشتم	من میگذرم تو را طاعت	بگشت مرا تو شت
افا و بر آفتاب که	نزدیکت آفتاب	روزم شب آمدی چرا	نم طلب آمدی چرا
ای جان بدر سپاشت	تا جان بدر خرد و ریا	ز آن من که دایر با	در خانه غیبت تو کم
تا چون با هم بسیم	دانه گیت جلی	چون نشسته اند	آخر صفی بود بجایم
نپسند هیچ دوست	من مرده تو خالی از ترن	چکانه از میان دایر	اندوخته مرا را دایر
پس ماند و من بخت	با جو شوکی که نه باشد	آواز رحیل و دایر	رو که چکانه و دایر
نرسد جو خوج را نه باشد	آبی تو و من نه باشد	مرور یک سر	نالی ز فراق و سخت
که خور غمت جو دور با	پاسخ و ادون مجنون مرده و نویسن	ز آن و دور مرا جو با	ز آن و دور مرا جو با
چون بند بر شین	رو دین کردن	میوات دل نند	مرا از گیت کانی
روزی او بجای شیک	ما دشت و به روزه	در عشق که پیل هم سپا	بر دست نند و تو خور
شیر بدین شیش	این روز که در پیش	پیری که ز شفت شین	اندیش که در کس
بجون سیاه تو ز جوش	چون که نصیحت کرد	گفت ای تو جان من	نشین من می گفت
و لا یفیت و تیش	در عشق که گیت	بند تو جان من	

خدا شوکر نیست و نام	کوشم که کوشم	بر من نه خور و مسکند	بر سک کار من جو مسکند
در خاطر من که عشق در	عالم همه چه نیرد	بشمنه جهان بیاد است	کز چشید با یادت
سراید که بود رفت بر با	جز تو شیم نماند بر با	هر روز که جو خور و دوش	کان خود سخن بود و دوش
کو تیر خور و دوش من نام	بر کسی که میکی نماند	دانه بدری تو من نماند	و آگاه که خور و دوش
تشانه بد زیا و من	خود و من از تنه من	در خود غلط که من نام	مشت تو عاشق که نام
چون برق دلم در کی	دل گرمی من و جو دوش	جوت من که جو دوش	قلع نشد و نام
پندارم که سیاهی	پنداشت که سیاهی	دوست تو شین که نام	دشمن تو شین که نام
با شش کی که شین کرد	هم عادت و شین کرد	چون خور و دوش کرد	هر کس و دوش کرد
ترسم جو من و دوش کرد	در جلد بوستان سدر	با کابل از طش پشند	تا خون جوش پشند
این که ناپاست دایم	آن که خور و دوش	کم که ز غرمت گیت	کود و دوش گیت
یک حرف که نماند	بندار که نماند	کوری که دوش کرد	پندار که دوش کرد
ز کس شون صلا دوش	کود و دوش صلا دوش	کفی که دوش کرد	این که دوش کرد
تا رعت من خزان کرد	کن تو دوش آن من	بر مرک تو دوش کرد	من مرده و دوش کرد
چون دید که دوش کرد	دوش کرد که دوش کرد	دوش کرد که دوش کرد	دوش کرد که دوش کرد
پنداشت که دوش کرد	دوش کرد که دوش کرد	دوش کرد که دوش کرد	دوش کرد که دوش کرد
گفت ای که دوش کرد	هم غل من و دوش کرد	نمیدی تو صلا کرد	خود را تو دوش کرد
افا و بد ز کاسی	بگری بست و دوش کرد	در که دوش کرد	آبی ز دوش کرد
تا فصل که دوش کرد	هر دوش که دوش کرد	این که دوش کرد	در دوش کرد
دوش کرد که دوش کرد	دوش کرد که دوش کرد	دوش کرد که دوش کرد	دوش کرد که دوش کرد

هم در خیزم	می برم و میخیزم غم تو	باین که جوید و باک	برود که دیگرم
برود که درخت استم	درختی قنکان شستم	برود که بار بر نهادم	در قیض قیامت استم
برود که منم که می کنم	رفتم نه جنا که باز کردم	برود که خونی نیان	مادیر ششم که گاه
چون از سر این که	برود و شکر و دانه	که صبر ای می شکر	نزدیک بآن که جان
روزی و ز راه ناک	میگردد زنده	ناکه اصل از کین و توان	ناساخته کارگاه
مخ فکری بر شکر	در صف صدق ایست	عاشی طباب عشق	خاک کجاست آب
آسود که کین	ناسود و جوید	در خانه غم مست کید	چون برق بیا و بید
در منزل عالم سپیدی	آسود و می شستنی	آنگه که درین شستنی	آسود و دلی بر و سرت
آن که کین جسد جان	آن مردین اینان	رویت جهان شستنی	زیند ملاک و خرد
در کاشتن خیت بکر	و در سبزه خیت بکر	بامر که درین شستنی	خوای که پیش شستنی
خرما و خیت خادو	امیت که کین	آن دیو که کین	بر خیز که در کین
سرد تو درین خیت	کاشتن یک شستنی	تا خیز غم نماند خوردن	تا یون تا یون خوردن
عالم خوشتر که خادو	تو در غم عالمی شستنی	و در غم که بود و ست	که مرید از میان کلا
آن بار بود و مر جلال	کو کج و فاکند خادو	خوشتر که در کین	چون مادر شستنی
عزت خیزم در کین	چون غم نماند که کین	سید روح الله شستنی	شکستن که کین
چون بستان مادر کین	بستان و در کین	چون کین بستان	کراد و ست کین
که در کین شستنی	که تیر شستنی	چون کین شستنی	بره یانی خراج خود
خاک شستنی	میزن و در کین	خاک کین و زنج کین	یکین بنای کین
خیزم و در کین	خیزم و در کین	زنا که جنبه و توان	بکر بکر کین

دشت کین این شستنی	نماند جهان شستنی	این که کین کین	بر جای کین کین
همه باین کین	الاطریق نیک	نیک کین و از کین	نیک کین و از کین
به با تو کین	کان به حق کین	نیک کین و از کین	نیک کین و از کین
مر نیک کین	دکند عالم شستنی	دکو و کین	دکو و کین
در جرم کین	میکن نظری بر کین	کین و کین	کین و کین
و در جرم کین	بر حسن فکر کین	کین و کین	کین و کین
مستانه کین	کافه و کین	کین و کین	کین و کین
تاریخ کین	و کین	کین و کین	کین و کین
سر جاک کین	باش کین	کین و کین	کین و کین
در جرم کین	باقی کین	کین و کین	کین و کین
بر خیز کین	خیزم و کین	کین و کین	کین و کین
حیا و کین	کین و کین	کین و کین	کین و کین
بر سید و کین	کای و کین	کین و کین	کین و کین
زنا و کین	کین و کین	کین و کین	کین و کین
کیرم و کین	کین و کین	کین و کین	کین و کین
آیین و کین	کین و کین	کین و کین	کین و کین
مجنون و کین	کین و کین	کین و کین	کین و کین
زنا و کین	کین و کین	کین و کین	کین و کین
لذت و کین	کین و کین	کین و کین	کین و کین

که ناک و در گرفت در	که کرد ز در و شک بر	نظاری در ز راشت	چو رشت با نداشت
او خورده ساله دستم	که کام خست سیرم بود	آنکس که سیرم بود	چون بایست چون شکر بود
نویزید ز دست سیر	باید چو غریب سیر	خلطه دران زمین نانی	سیرت نمیشد نانی
چون غمخور و غمیش نانی	از غم خوردن چنان نانی	چندان غمیش نانی	کندام زمین نانی
کنت ای برای سیر جان	کافه سیر سیر نانی	ای غمخور سیر جان	تیار غم تو پاکه کیم
قوی سیر سیر جان	ناز و سیر ناک در کشتی	فریاد که در غم تو نانی	فریاد سیر سیر جان
بیرم تو بی یارم	بیرم دل و لایم تو	استاد طایفه تو بود	غصه و غم تو بود
یاد تو تو بهر جایم	اندک سیر از تو باز نامم	سیر کی دورم کن من	من خود غم تو بود
فریاد و یار نامم	کایه نصیحت تو یارم	تو ایض من خوش سیر	من تو سیر تو بود
تو کوش و از حلقه ز	من در ز تو حلقه ز	من کرد و کشتی تو بود	از من سیر تو بود
حلقی بر او تو گفتم	یک شب که سیر تو بود	تو فرم و جان من بود	من کرد و جان تو بود
تو بستر من ز کرد و	من قدم تو کشتی	تو بزم نشاط من بود	من کرد و جان تو بود
تو کشت و جان تو بود	من کشت و جان تو بود	جان دوستی تو بود	یاد تو و جان تو بود
بر جان ز دیده نیش	تا کرد و کوه و دشت	آه ای در آه از آن کوه	یکدرد و نایب تو بود
آرزو مست ای در بر	وای از حکم نیکو	آزار تو را و ما کیم	ما را کیم و ما کیم
ای خورده و دست تو	خسته و قوت تو بود	ترسم کند من نانی	گر تو نشوی زنده نانی
کشتی بگر من بستر	و ای کار برین بگر	که من بگر تو نانی	چون بی مکان من کیم
زینسان بگر من کیم	تو در بگر من کیم	با من بگر تو نانی	کاتش من بگر تو
دستی تو بگر تو	کشم تو کیم تو نانی	کچند تو کشتی تو	از غم تو تو کشتی تو

زین کوه و دشت تو بود	زین کوه و دشت تو بود	زین کوه و دشت تو بود	زین کوه و دشت تو بود
مانی نشت تو بود	مانی نشت تو بود	مانی نشت تو بود	مانی نشت تو بود
یکدرد و نایب تو بود	یکدرد و نایب تو بود	یکدرد و نایب تو بود	یکدرد و نایب تو بود
اکسیر صبح کیم	اکسیر صبح کیم	اکسیر صبح کیم	اکسیر صبح کیم
آنکس که سیرم بود	آنکس که سیرم بود	آنکس که سیرم بود	آنکس که سیرم بود
میز و غم تو بود	میز و غم تو بود	میز و غم تو بود	میز و غم تو بود
صاحب غم تو بود	صاحب غم تو بود	صاحب غم تو بود	صاحب غم تو بود
از سوک و در جان تو بود	از سوک و در جان تو بود	از سوک و در جان تو بود	از سوک و در جان تو بود
دیدار تو و نایب تو بود	دیدار تو و نایب تو بود	دیدار تو و نایب تو بود	دیدار تو و نایب تو بود
کشد نظار کان تو بود	کشد نظار کان تو بود	کشد نظار کان تو بود	کشد نظار کان تو بود
کشد مقی و نایب تو بود	کشد مقی و نایب تو بود	کشد مقی و نایب تو بود	کشد مقی و نایب تو بود
چون عاشق و کیم تو بود	چون عاشق و کیم تو بود	چون عاشق و کیم تو بود	چون عاشق و کیم تو بود
کشد که بهر پیش تو بود	کشد که بهر پیش تو بود	کشد که بهر پیش تو بود	کشد که بهر پیش تو بود
این کشت و نایب تو بود	این کشت و نایب تو بود	این کشت و نایب تو بود	این کشت و نایب تو بود
و منی شده و نایب تو بود	و منی شده و نایب تو بود	و منی شده و نایب تو بود	و منی شده و نایب تو بود
نه خوی و دشت تو بود	نه خوی و دشت تو بود	نه خوی و دشت تو بود	نه خوی و دشت تو بود
سر منش که بود و نایب تو بود	سر منش که بود و نایب تو بود	سر منش که بود و نایب تو بود	سر منش که بود و نایب تو بود
ایشان که کشت و نایب تو بود	ایشان که کشت و نایب تو بود	ایشان که کشت و نایب تو بود	ایشان که کشت و نایب تو بود
شیش منی تو بود	شیش منی تو بود	شیش منی تو بود	شیش منی تو بود

شب من و نایب تو بود	شب من و نایب تو بود	شب من و نایب تو بود	شب من و نایب تو بود
چون نشت تو بود	چون نشت تو بود	چون نشت تو بود	چون نشت تو بود
رخساره و نایب تو بود	رخساره و نایب تو بود	رخساره و نایب تو بود	رخساره و نایب تو بود
چون نشت تو بود	چون نشت تو بود	چون نشت تو بود	چون نشت تو بود
میکند و نایب تو بود	میکند و نایب تو بود	میکند و نایب تو بود	میکند و نایب تو بود
بی زده و نایب تو بود	بی زده و نایب تو بود	بی زده و نایب تو بود	بی زده و نایب تو بود
کان نشت تو بود	کان نشت تو بود	کان نشت تو بود	کان نشت تو بود
روزی تو و نایب تو بود	روزی تو و نایب تو بود	روزی تو و نایب تو بود	روزی تو و نایب تو بود
ماخن تو و نایب تو بود	ماخن تو و نایب تو بود	ماخن تو و نایب تو بود	ماخن تو و نایب تو بود

سپهر من مجنون به جنتین

کشد بر دست تو بود	کشد بر دست تو بود	کشد بر دست تو بود	کشد بر دست تو بود
سج که نشت تو بود	سج که نشت تو بود	سج که نشت تو بود	سج که نشت تو بود
نخوند و نایب تو بود	نخوند و نایب تو بود	نخوند و نایب تو بود	نخوند و نایب تو بود
خو کرد و نایب تو بود	خو کرد و نایب تو بود	خو کرد و نایب تو بود	خو کرد و نایب تو بود
آه و نایب تو بود	آه و نایب تو بود	آه و نایب تو بود	آه و نایب تو بود
نخوند و نایب تو بود	نخوند و نایب تو بود	نخوند و نایب تو بود	نخوند و نایب تو بود
از بر صباب تو بود	از بر صباب تو بود	از بر صباب تو بود	از بر صباب تو بود
انعام و نایب تو بود	انعام و نایب تو بود	انعام و نایب تو بود	انعام و نایب تو بود

یامی که نشت تو بود	یامی که نشت تو بود	یامی که نشت تو بود	یامی که نشت تو بود
میر نشت تو بود	میر نشت تو بود	میر نشت تو بود	میر نشت تو بود
تاصح و نایب تو بود	تاصح و نایب تو بود	تاصح و نایب تو بود	تاصح و نایب تو بود
وز که نشت تو بود	وز که نشت تو بود	وز که نشت تو بود	وز که نشت تو بود
اما بطریق تو بود	اما بطریق تو بود	اما بطریق تو بود	اما بطریق تو بود
روزی تو و نایب تو بود	روزی تو و نایب تو بود	روزی تو و نایب تو بود	روزی تو و نایب تو بود
ریحان و نایب تو بود	ریحان و نایب تو بود	ریحان و نایب تو بود	ریحان و نایب تو بود
بر خاک و نایب تو بود	بر خاک و نایب تو بود	بر خاک و نایب تو بود	بر خاک و نایب تو بود
خود مانده و نایب تو بود	خود مانده و نایب تو بود	خود مانده و نایب تو بود	خود مانده و نایب تو بود
کمر و نایب تو بود	کمر و نایب تو بود	کمر و نایب تو بود	کمر و نایب تو بود
کریا و نایب تو بود	کریا و نایب تو بود	کریا و نایب تو بود	کریا و نایب تو بود
او کم شده و نایب تو بود	او کم شده و نایب تو بود	او کم شده و نایب تو بود	او کم شده و نایب تو بود
تایر و نایب تو بود	تایر و نایب تو بود	تایر و نایب تو بود	تایر و نایب تو بود
سج حلق و نایب تو بود	سج حلق و نایب تو بود	سج حلق و نایب تو بود	سج حلق و نایب تو بود
باغ و نایب تو بود	باغ و نایب تو بود	باغ و نایب تو بود	باغ و نایب تو بود
دش و نایب تو بود	دش و نایب تو بود	دش و نایب تو بود	دش و نایب تو بود
لنگر و نایب تو بود	لنگر و نایب تو بود	لنگر و نایب تو بود	لنگر و نایب تو بود
دسایر و نایب تو بود	دسایر و نایب تو بود	دسایر و نایب تو بود	دسایر و نایب تو بود
بر دشت و نایب تو بود	بر دشت و نایب تو بود	بر دشت و نایب تو بود	بر دشت و نایب تو بود

سک باخو کشتن ملک	آمو به بر سر خورده	ادوی شد و جان گرفته	ایشان بس پیش رفت
از خفا کشتن کی گشته	رو با به بد زمین بر	آمو بغری و دیری	بایش کما در کشتی
بر کشتن کور نگه وادی	بر دران کور کشته شد	زافوز به بر سر	چون جاده اراک
گرگ از جفت تیاق و آ	رفته به کجایان	دکه و بنگ خوش	در شش و پنجاه
زین یاد کشتن چا	کرش و کشته شد	او چون ملک خا پسته	دق ک میانش
از چرخ و دنگ خورده	با صحت و فاش کشت	آرا که رضای اندیده	عالمش در یک کانه
و از که بخوابی و دیده	کس نه در کشته شد	با او چه از کشته شد	بی استوری کی نشد
با مو کسان جریه و ران	سیرفت جو با کشته شد	با و شش و شش	کره شش و شش
زان جبه آمو مالاک	بود آمو کی غیب شد	بازی کن و جان کشته شد	مالیده سین کانه
مجنون جو بر آمو کشته	با او نظری تمام شد	او را بر خوش خورده	سر کشته شد
شش و شش و شش	سیر و شش و شش	مردم عجب از صابش	از فن خوش و شش
سر جاک و سر کشته شد	تا دیده و بر و زنی	سر و زنی و شش	کمر و بر و زنی
و از وی از آن خورده شد	تا و زنی و شش	و از وی از آن خورده شد	تا و زنی و شش
از پسر که بر پی و شش	و از وی از آن خورده شد	و از وی از آن خورده شد	تا و زنی و شش
چرا من او و دیده	بود از وی کی کشته شد	امسان و شش	بود از وی کی کشته شد

کایت و سپیل حسین

برای شش و شش	شش و شش
آوردن و شش	بود از وی کی کشته شد

ترسه کشته شد	چکانه شوی کی	اسو یک و یک	دشمن کشته شد
نهم مکان و شش	باسکمان کشته شد	سر و شش	دشمن کشته شد
چندان جفاقت شش	کان شوی کی	از منت و شش	کشته شد
روزی بطریق شش	شده میدان جان کشته شد	فرمود یک و یک	تا پیش کشته شد
وان یک شش کی	چون یک و شش	بسته و بان کشته شد	خود و شش
وان شش کشته شد	کره شش و شش	چون شش و شش	دوم و شش
کره شش و شش	سیر و شش	پرو و شش	تا و شش
چون و شش	سیر و شش	شش و شش	نمکین شش
کان شوی کی	خاک و شش	چند و شش	اذا هم و شش
ملکان و شش	آدم و شش	این شش و شش	کانه و شش
بر قهر و شش	تا صغ و شش	او و شش	دندان و شش
زان کرک و شش	نار و شش	شش و شش	آن کشته شد
بر و شش	از شش و شش	شش و شش	چون و شش
کریان کریان و شش	صد و شش	کشته و شش	کین کشته شد
ایشان و شش	با و شش	و شش و شش	این و شش
وادی و شش	این و شش	شش و شش	سک و شش
سک و شش	مردم و شش	چون و شش	کره و شش
مشیا و شش	یک و شش	خود و شش	کامسان و شش
چون و شش	کره و شش	ایشان و شش	پرا و شش

کز نات در نشیما
 ح نام تو که خلیه تا
 ز نشیما بشی بهر نشیما
 از مخلصای زما
 برید شهاب زما
 زان که روانی رخ شما
 ز قدیر یک نشیما
 بروین ز رخ زرد زما
 انجم حقی که در کفر نشیما
 با مثل قطار از کائنات
 خورشید و چرخ و شب زما
 چرخ و شب و کائنات
 شامی که چنان بود زما
 از مخلصای زما
 کافکی جو که در زما
 سحر که آب زما
 زما که کائنات
 قلب لای زما
 مازما که زما

از نمک آب نهو خالص
ماضی که بن مجرب
در پیش چشم چرخ و فلک
لا حول ولا قوة الا بالله
بر زبور و عطر که در آفاق
کشای قیامی شطرا سائ
پست بر کشتی بی یار
ز پند کی بر سر گرفته
تیریت که در آب کشت
بیشید بشت برین
کا قبال حیات در آسایش
آفاق صبا و بی خال
آفتاب سپهر ناز و دل
کو سر کل و دراز شریا
پای نه نشسته و دل
طرف نظر فی مرکز آفاق
چرخ شمع و درخشان
تا نیکو نیش و نیش

تو نیز اگر آن گنجی که او دارد
 و بهشت شب سبزه است
 بسیار دیدت بنده غرق
 از نافه شب و صاف
 کرده فلک از خاک سار
 صد گونه ستاره شب
 بر که در بند ز کشید
 کشتی چنان که در بحر شست
 ز سر که ستارم زین
 مرغ بکینه که در تو فصل
 کیوان منی علاء تو
 در خدمت این خدایا
 عکس محل از بلبل خنده
 جزا که زده در دیبته
 زنجیر بکلی سب
 حجت نفوس و غیب خویش
 عدوان و سب بدلان
 ایچنه هر جن که میان

خواب جهان ناید
 چون آرد غمور در خواب
 و تازه فلک و کیش
 بر قطع افق بیای
 بند کوه بر زمین
 روین دل قلب با
 بنیاد و سبزه ای که
 پر این آفتاب تیره
 یک عمره نهاد بر
 حش و جو خوی چوین
 ساجده و کس از کس
 تا آفرینش او که
 ما علمش گمان
 بر چوب فلک و کس
 بر حق و پیکر
 افلاک ما من
 از دود صبر و آتش
 بی حرف و کلام
 شش و سه و نه

میزبان چهره باری مردمان
 بنیاد و دار و تعلیم
 فزای رخسار و دان گرفته
 دلوز کجاست آفتاب
 خاتون زنده مادر آفرین
 رسته بید باید بخوا
 دین کعب نکبایر کا
 بسبب و پاک چراغ زنده
 چون فردا صبح ستاره
 ترقیع سایه سپاس
 قاری برشش در صفا
 آبان دم کرک و حرکت
 مجنون بر سر ظاهر
 ای نمرود روشن سپهر
 ای دکن تو کجاست
 ای طغیانی طغیان
 نایب کار او و ای جبار
 کای شتری ای ستاره
 روشنی با فیت

بکشت و ده زبان تازان
 باره و دست کف
 خدا خدایه را جان گرفته
 خاموش لبه و دهن
 با بطن الحوت و عمار
 بطن الحوت از جهار پا
 در یک فلک نشسته
 مقصود هر چه باشد
 بر فرق جنوب بلوکه
 گویا باده کاه اول
 کی دور بود ز تشنه
 چون ویس جامی نهی
 سیکه و مرغ حست
 ای طالع و دولت از پهر
 در چرخ تو در تفریق سر
 نقل از میر عطر ساین
 یونی برسان کی وقت
 ای زمره و عده صاعقه
 بر خیز و طغیان ولایت

اکمل قلب تن داد
 جدی سر خود بر بزرگ
 طبع اراده عالی چون
 برشته چشمت بر شای
 برشته منزل کوکب
 جیوتی بدست زدی
 شری بیاسات یا
 سیاه نه رنگ شمشیر
 بنشته حیر بر تاج
 نسیم بریده گشته
 میگرد سها ز منشیات
 پیران ملک نوران
 زده نظر کاغذ ایل
 ای شعلت اجریان
 ای زندگین تا بدست
 لطیف کنان لعل کوی
 چون شستی از آفتاب
 ای در نظر تو جفا افزا
 ای راست تر قمار

مقرب کجای مرغ
کافیه بر پیشانی
در صبح بر او دست
کین دست مفت در آن
احرام غیبی
برده زهرم سپاس
بی شعر استین
قدانه بر قلاک
نات بر عیب بریر
طایر شده و آغ
نهادی چشم تیز
بر کار شبان
گفت ای تو بخت
صاحب در مس
خاتون سیدی
بخت می امید
بابا و زبان
در سکه میان
سعد صفا

از بس که ناله و ناله	بسته و امان نیاید	کمتر کسی که دست است	نالدین دست از کتبی
بکشت که بر خیزد	کای بر که بر خیزد	یمن بودم و دیگر کنون	مجنون و مدامت
ز آن شیشه بر خیزد	میشد تر تر از بار	او که چشمت زنگار است	آفرین جوهر زینت است
دشمن و دشمن است	که چشمت زینت است	چون من شکوه از کلاه	آینا قدش بود که تار
سکین بنی که کم یکیم	با کس ز تو نماند	ترسم که ز بجزای و عا	پیکانه شوم ز نیک
زهری بلب که در شوم	و زین بلب که در شوم	ز نیک طرم غم غمین	و ز سوی که در غمین
من برین و علاقه تو است	و کشتن کشتن تو است	نه که بشوی بریم	نه زهر که از بد کزیم
زن که بود و میانه کن	آفرین زینت تو بود	زن که بود و میانه کن	زن که بود و میانه کن
زین غم جوی تو است	تن زرد و مدامت	لیکن یکم تو بر خیزد	کان یار که بی نیست
صاحب خبر که نام است	سفرش که نام است	هم می کنی که نیست	یارش که و با که نیست
کشتی از آن ساز کاه	نار خبری به درین راه	چون من زوی بی خبر شید	خاموشی و دانید
آن ترش که و دم تو هم	بر دل زینت تو بود	کان است و ز تو بود	ت از هر که است
باوسته عشق که بدش	گرفت و کونش	عشق تو شکسته بود	مک پرش شکسته بود
چند صحرای خار بر خا	زین که نماند که بر خا	که قهر و غمت تو خواند	ز دیده مرا سبیل را
که مرشد بر کنه	ز نیکبند بر او آواز	خواندم و دست تو را	ز انسان که بر او آواز
ز نیکبند بر خیزد	کسی که از نیک بر آورد	بکشت بیای با تو	که از نیک بر آورد
و ز نیکبند بر خیزد	میکنست بران تو بر خیزد	چون که در بی تو	بنمود بعد هم ستاری
کای پاک دل طلال ناله	بر دلمه است و ناله	و ز نیکبند بر خیزد	تو پر بود و دست
بر هر که من کنده کن	نزد و در من ناله	تا ناله از حساب کار	تو پر بود و دست

این نامه پارس را	این نامه پارس را	این نامه پارس را	این نامه پارس را
و ز نیکبند بر خیزد	و ز نیکبند بر خیزد	و ز نیکبند بر خیزد	و ز نیکبند بر خیزد
بر ناله و ناله	بر ناله و ناله	بر ناله و ناله	بر ناله و ناله
چون من شکوه از کلاه	چون من شکوه از کلاه	چون من شکوه از کلاه	چون من شکوه از کلاه
پیکانه شوم ز نیک	پیکانه شوم ز نیک	پیکانه شوم ز نیک	پیکانه شوم ز نیک
و ز سوی که در غمین	و ز سوی که در غمین	و ز سوی که در غمین	و ز سوی که در غمین
نه زهر که از بد کزیم	نه زهر که از بد کزیم	نه زهر که از بد کزیم	نه زهر که از بد کزیم
زن که بود و میانه کن	زن که بود و میانه کن	زن که بود و میانه کن	زن که بود و میانه کن
کان یار که بی نیست	کان یار که بی نیست	کان یار که بی نیست	کان یار که بی نیست
یارش که و با که نیست	یارش که و با که نیست	یارش که و با که نیست	یارش که و با که نیست
خاموشی و دانید	خاموشی و دانید	خاموشی و دانید	خاموشی و دانید
ت از هر که است	ت از هر که است	ت از هر که است	ت از هر که است
مک پرش شکسته بود	مک پرش شکسته بود	مک پرش شکسته بود	مک پرش شکسته بود
ز دیده مرا سبیل را	ز دیده مرا سبیل را	ز دیده مرا سبیل را	ز دیده مرا سبیل را
خواندم و دست تو را	خواندم و دست تو را	خواندم و دست تو را	خواندم و دست تو را
بکشت بیای با تو	بکشت بیای با تو	بکشت بیای با تو	بکشت بیای با تو
که از نیک بر آورد	که از نیک بر آورد	که از نیک بر آورد	که از نیک بر آورد
بنمود بعد هم ستاری	بنمود بعد هم ستاری	بنمود بعد هم ستاری	بنمود بعد هم ستاری
تو پر بود و دست	تو پر بود و دست	تو پر بود و دست	تو پر بود و دست
تا ناله از حساب کار	تا ناله از حساب کار	تا ناله از حساب کار	تا ناله از حساب کار

سیدت نامه بیلی مجنون

بازدم من بار چه خست	چو شوبه لایقی غمت	که می شست در باران غمت	یا دار تو قریب جوی
کر لاش خرم زلف آید	تازی خرقه با درجا	او بار من بشو و شانی	اقبال تو با صبا دانی
سکه نشی طبعی نت	انداخته باد زیر بایت	صاف خن بلب لب خون	در شست خن کشید کو
کز نعل کن عال محنون	رقم سلیم عامری به بیتان مجنون		
صاحب خری طلال لاله	دچاره گری بسلاری	آن رجه ریشم حرام	بودی سپاه در غم او
انام سلام عامری	بردی سگت تماش	یکه دشت بر پخی	شاد طلب جان
مر ما ز جاده و طماش	دیوانه جو دیو و مادی	تایافت و راجع کو	آزاد زبنت مر کو
ی تان شب دشت	روشی دود که دانه	دانش جی سافان	از چهره دوان سلامی
بر دشت نطق دایسته	بر سپید شای بر دشت	کشت که نرم سلیه عا	سکوب فامی
بجمنون زشتین سکا	ره تیر کمال نیست در	تو خود همه بر دشت کشتی	یسی شش شاک شتی
خاله تولی زه تیغ فر	حمز ناوی دشتین	جست خری زشتی	آسو بجهت شست
بجمنون بوش شاک شتی	بی که دکن بیان کن	از جاده تی که داشت	آورد بنود عذریا
نایافت پلیش آفتاب	با من کمال لای کاش	کشتن من جاده	کین تشن ترکان کاه
کین جاده ملایت او	بر شید و پاد پاد	از پس ک سلام باز	کن جاده جاک بوشید
چهار دره نظاره کردم	بر بیان کچو زده پیش	بر دکن در غم و ناله	زان صند غمزد کین
آورد سبک طعام پیش	زوی مست و دوش اند	بر سید سلیم کانی	آه تو جو سوزنی شاد
بود راه ز نواله خوردن	کر آه برین طعام و حیت	گفت ای جبه سلیم	توقی سلام سلام
از طعم تو افتاد می بخت	باشد و نسیم صبح	انوی خوشی خم	نبردی خورشید مر
قوت دل من جاده شاک			

ستم شمشیر فام	رو ز شمشیر فام	میر باد کوی البر کاه	شکست کربان طلال
آورد سبک کوی غم	صفی ز دشت کی شام	ایست فامریا کیت	وان خرم دشت بایت
خوباد و برید ز دشت	قارخ شمره ز دشت	دنی کی دهم نان کج	کر ز کفر و بر دشت
ز قیان که منم برین	ست غیر طعام خور	اما کذا در دشت	کر من خرم خرم دشت
حزونی که خور کفر	ایشان غایت شرم	چون بید سلیم کانی	از مان یکا کشت
بردفت آن دشت	کر بشت کایت نام	کر خور دانی انسا میام	بس مرغ که او افتاد دهم
آزاد که جوی از دشت	برج و دشت نام بخت	مر که جو تو قریب کیت	در عالم خشت با دشت
خمسینده سرو فراخ و مسند دشت سخن			
روزی مکن نام داران	کان ز دشتان جلال	آورد شمشیر کانی	میر قندیم شمشیر بیدان
بر خاندان دشت	کان شخص ج میکن دشت	خورد شمشیر و خاک کاه	ما که از ان خرم دشت
بر سید ز خام کاه	از خراب جاده ز دشت	از طلق جهان که کاه	انداز شمشیر کانی دشت
کشت که ز دشت شمس	با جابه شمشیر	گفت ای جهان بید	در سخته با جابه
شیرین ورق صلیح	توقی ز جی سوزنی	نایدت دشت کیت	کشتن چمن ز دشت
یادری چه میکنی در دشت	دشت و دشت	حامی ز دشت	از مطیح آحوان در دشت
برداشت که دشت	از خرم دشت کیت	زاد کاه جابه	کشت که جاده دشت
کر خد شمشیر دشت	تو خد شمشیر	شیرین خشت	بین نیست کیت
کر ترسین کیت	سیک و دشت	دله دشت	شک دشت
در کای دشت	بر دشت شاد	صانع کاه	خردندی دشت
بجمنون دشت	بر سید ز دشت		پر سید ز دشت
و انجا که دشت			آورد ز دشت

زبانم آنست بسیار	شعور ش بجهار	تیر چمنست کندلا	کان من حسد کند زقا
ناله شش شش شش	کرمال جهان ناله شش	بروی هم او که بهتر است	آن بهتر است از تو که شش
مال از غم خاست غم	و غم طبع مسم	عاجز ش از آن ناله	عم و شست گرفت او که ش
روز و شب از تو شش	سیکشت شش تا توان	میگفت و دهانی	از تو ز مبارک شش
و غم غم غم غم	میگشت که از تو شش	او را که داشت و گشت	از تو شش و تو که شش
تا عاقبت از وصل تو	و او شش تو که شش	چون نید برید امید تو	سو شش تو که شش
از خواب غم غم غم	که روی بجان را شش	چون صفت تو که شش	در سلسله ناله شش
از بی منری و شش	پایان همه که در شش	او ناله و کید لایک شش	وان غم تو که شش
زان بونگی در بونگی	یعلی شش را و شش	مگر بر تو شش خاندی	بنواختی شش تو که شش
بر سیدی از تو شش	او گشتی از تو شش	چندان بو فانی و شش	کر از تو شش تو که شش
و شش که در تو شش	و بر تو شش تو که شش	همچون ز پیام تو شش	بار تو شش تو که شش
و شش تو که شش	چنانکه کفایت شش تو	از تو شش تو که شش	بو شش تو که شش
و شش تو که شش	فرغی و شش تو که شش	حریت کران و شش	منظر شش تو که شش
و شش تو که شش	با تو و شش تو که شش	از تو شش تو که شش	ناله بر تو شش تو که شش
و شش تو که شش	ی شش تو که شش	ز تو شش تو که شش	کان تو شش تو که شش
و شش تو که شش	که کرد و شش تو که شش	دار تو شش تو که شش	و آنکه تو شش تو که شش
و شش تو که شش	از تو شش تو که شش	کبر تو شش تو که شش	غما از تو شش تو که شش
و شش تو که شش	هم شش تو که شش	نوی شش تو که شش	کاش تو شش تو که شش
و شش تو که شش	شوت شش تو که شش	چون تو شش تو که شش	شش تو که شش

کای نید من نیا بهار	بجهار که نیا بهار	نوریکه من نیا بهار	نوریکه من نیا بهار
تا جبهه سخن نیا بهار	من نیا بهار	ایوانه جوام را نیا بهار	ایوانه جوام را نیا بهار
من دیوانه که نیا بهار	چون نیا بهار	نوریکه من نیا بهار	نوریکه من نیا بهار
از تو شش تو که شش	کیر نیا بهار	خلقم نیا بهار	خلقم نیا بهار
که قامت من نیا بهار	مشت که نیا بهار	نغمه نیا بهار	نغمه نیا بهار
تا که نیا بهار	از نیا بهار	زین نیا بهار	زین نیا بهار
من نیا بهار	کوبه نیا بهار	من نیا بهار	من نیا بهار
و نیا بهار	ی نیا بهار	این نیا بهار	این نیا بهار
کسی که شش تو که شش	کوبه نیا بهار	زان شش تو که شش	زان شش تو که شش
در نیا بهار	سکی شش تو که شش	چنان نیا بهار	چنان نیا بهار
جان تو شش تو که شش	جان تو شش تو که شش	شرط نیا بهار	شرط نیا بهار
بند شش تو که شش	برجست نیا بهار	در شش تو که شش	در شش تو که شش
کوشش تو که شش	مره نیا بهار	یک شش تو که شش	یک شش تو که شش
در حباب تو شش تو که شش	در شش تو که شش	نما نیا بهار	نما نیا بهار
آن سلسله زلف تو که شش	وان نیا بهار	سرنو نیا بهار	سرنو نیا بهار
مرکز تو شش تو که شش	خود نیا بهار	من نیا بهار	من نیا بهار
که شش تو که شش	خود نیا بهار	عالم نیا بهار	عالم نیا بهار
این حالت کالت تو که شش	از نیا بهار	از نیا بهار	از نیا بهار

بادام صفت سیخ پند	یا بجز بر سخی سبیدی	بادام نیم که چون نیم	ز تکی بجز بر آرم از کور
ایزد بر نصیب بخیزد	در ساقیت با چنین	آن میوه در شکم و شک	خور و بر سبیدی بش
آخیز خوش و با بر	بجز زه شای برادر	هر چه در شکم خوش نکند	بر خور و در سر و جان
تیر به بنشاز است	اما اصل او کان است	رو بندش از جنیم	ترسم ز کله لکیم
نه ترس و نه کاسی	هر وقت امید بر شکم	من کلام دادم درین کتاب	پسوند بریده از کتابت
نصبت کلمه چنان	خاف ز نیم غلط نیام	نات پش که جل کز	و از از ریل نیز گوید
بر خاسته و در ازین	بر داشته راه کور ازین	بجود فی خود بر آن نیم	بجود کرا این که نیم
فصلی کمال ازین خوش	بلا و کشت او کوشا	از جرت آج حال خوش	ش ز به زیاده کوش
بد رفت که بر حال شای	دیگر نزنده و شاکر	لوح او بانه و عازر	لب با هزارین خور
ز نپس بر آن خود	کاه و دید و پیام بارش	در باغ او بدار و لار	میداد و چاکه به چیا
میکرد میانی بسید	چون زمره میان می	نرنگه که بر شاکر	در وی ضرورت نیست
ناری که در بیل و عرفان مجنون			
بجیش هر چه هست	کافه و رقی و درونی	ز انسوی اگر صاحب	کم یابد کاتب علم را
کافه و رقی و درونی	ز انسوی اگر صاحب	بمن خوش صر و عا	کاکور بود بهار میش
ز انسوی اگر صاحب	بمن خوش صر و عا	بر وفق چنین غلام کار	تسلیم بهار میش
بمن خوش صر و عا	بر وفق چنین غلام کار	لیلی که حبس از طرار	برنج خود و کج بیکر
لیلی که حبس از طرار	برنج خود و کج بیکر	چون دانه لعل در لک	چون دانه لعل در لک
چون دانه لعل در لک	چون دانه لعل در لک	شورش صر و در بار	چون دانه لعل در لک

در صحت اوستی بر آید	مانند بر روی بولا	نیک و بجا کی شک	میداد و فزین
مانند بر روی بولا	چون شوی رسید	تا صافی بود و میک	چون ارد و سید
بخواست کمان غم کجا	کوید می داشت	زاده و نموده جان کاه	کامیدن جان خود کور
زشت شوی شرم تو	می بود زشت خور	پکاز خود و کشتی	بر خاستن کشتن
جنان یکایتی است	کر که پیونفا دی کتاب	چون یک کشته می کشت	ماندی شک و در خوش
چون شای کلبی شستی	وان کر پیونفا دی کتاب	این بن فلکی کلبی	وان خوش فلکی کلبی
باکره مش و زنی دانا	کر کشت عمل خود آش	ش سویی ازین	و در ازین آن و کس
انما و قریب است	رفت از سلام اسلا	در تنبیر کار کشت	تا بش بر و باغ
راحت مزاج و خست	تو با ابدال شک	قادر و رشتن ازین	قادر و رشتن ازین
میداد و بطاعت	در تربت قریب یاری	تا در و ش ازین	پیدا شد و ازین
چار جوانه کی یافت	در شخص زار و فزین	بر نیز نکر از ازین	وان کرده و در ازین
بر نیز نه و یک کز	در است و خج سوده	در است از و شاک	در خج و فغان
در خج کلی نزار و آرد	بر کج در می نزار و آرد	چون وقت بی ازین	بر نیز شاک و شاک
تسلی از غم شست	چهار می و فزین	آن تن که بر خور و آقا	ز غم و کشتن با در
وان کل که آب ال	کافی کشت سید	یک ز لاله ازین	ایو بر برید و شاک
چون لاله و کر آید	یو و شاک در آرد	روزی و سارا	بیز و فنی ز عاقبت
چون شخت شاک	ز شاک با و فزین	افسانه جو با و فزین	چون شاک و فزین
اورفت ز شاک	دای که جهان و فزین	از نام جهان که فزین	می و شاک و فزین
نی کشت و دانه	تا با زین و دانه	نشین کشت و فزین	سمارت و فزین

بر جو نه خوشی شکر این	بر جو نه خوشی شکر این	بر جو نه خوشی شکر این	بر جو نه خوشی شکر این
یا هر که در کوه است	یا هر که در کوه است	یا هر که در کوه است	یا هر که در کوه است
بست ام که برین غم کلاه	بست ام که برین غم کلاه	بست ام که برین غم کلاه	بست ام که برین غم کلاه
روزی و شبی خبری بگو	روزی و شبی خبری بگو	روزی و شبی خبری بگو	روزی و شبی خبری بگو
که عمر تو فرست کار	که عمر تو فرست کار	که عمر تو فرست کار	که عمر تو فرست کار
عمر تو که حد محال باشد	عمر تو که حد محال باشد	عمر تو که حد محال باشد	عمر تو که حد محال باشد
یاری تو ذراتی شوی گدا	یاری تو ذراتی شوی گدا	یاری تو ذراتی شوی گدا	یاری تو ذراتی شوی گدا
بیکره و نه بر شوی فریاد	بیکره و نه بر شوی فریاد	بیکره و نه بر شوی فریاد	بیکره و نه بر شوی فریاد
از دوری دوست نماند	از دوری دوست نماند	از دوری دوست نماند	از دوری دوست نماند
اشک اینی در دست انداز	اشک اینی در دست انداز	اشک اینی در دست انداز	اشک اینی در دست انداز
شومیش ز بهر بستان	شومیش ز بهر بستان	شومیش ز بهر بستان	شومیش ز بهر بستان
سالی و بخانه نشیند	سالی و بخانه نشیند	سالی و بخانه نشیند	سالی و بخانه نشیند
یاری بستان بیانه حس	یاری بستان بیانه حس	یاری بستان بیانه حس	یاری بستان بیانه حس
می بر دشت طوطی گدا	می بر دشت طوطی گدا	می بر دشت طوطی گدا	می بر دشت طوطی گدا
شورید کنی دیر میکرد	شورید کنی دیر میکرد	شورید کنی دیر میکرد	شورید کنی دیر میکرد
گویند فاین حکایت تو	گویند فاین حکایت تو	گویند فاین حکایت تو	گویند فاین حکایت تو
کنان که جو مانده زید بخور	کنان که جو مانده زید بخور	کنان که جو مانده زید بخور	کنان که جو مانده زید بخور
بیکره بصاری شوی	بیکره بصاری شوی	بیکره بصاری شوی	بیکره بصاری شوی
که بود جان بهار دوزخ	که بود جان بهار دوزخ	که بود جان بهار دوزخ	که بود جان بهار دوزخ

در دست و پا نشیند و در سبزه بزم

در جاده کار شست	در جاده کار شست	در جاده کار شست	در جاده کار شست
در حق و باطن گدا	در حق و باطن گدا	در حق و باطن گدا	در حق و باطن گدا
وان خوشی شکر این	وان خوشی شکر این	وان خوشی شکر این	وان خوشی شکر این
ماره میانان زید	ماره میانان زید	ماره میانان زید	ماره میانان زید
بیکره و نه بر شوی فریاد	بیکره و نه بر شوی فریاد	بیکره و نه بر شوی فریاد	بیکره و نه بر شوی فریاد
تو نیز اگر آن حد رسد	تو نیز اگر آن حد رسد	تو نیز اگر آن حد رسد	تو نیز اگر آن حد رسد
بسیار ضلالت است	بسیار ضلالت است	بسیار ضلالت است	بسیار ضلالت است
مرفی تو بازماند	مرفی تو بازماند	مرفی تو بازماند	مرفی تو بازماند
چون این سلام است	چون این سلام است	چون این سلام است	چون این سلام است
زان جام که دست زده	زان جام که دست زده	زان جام که دست زده	زان جام که دست زده
رفت این سلام است	رفت این سلام است	رفت این سلام است	رفت این سلام است
نه نمره این شام گدا	نه نمره این شام گدا	نه نمره این شام گدا	نه نمره این شام گدا
از یک شمشیر خوشی گدا	از یک شمشیر خوشی گدا	از یک شمشیر خوشی گدا	از یک شمشیر خوشی گدا
آن خنده که بر لب شست	آن خنده که بر لب شست	آن خنده که بر لب شست	آن خنده که بر لب شست
کای یار است بهر بزم	کای یار است بهر بزم	کای یار است بهر بزم	کای یار است بهر بزم
کامه و زین ارتق گدا	کامه و زین ارتق گدا	کامه و زین ارتق گدا	کامه و زین ارتق گدا
که بود و دست میلی	که بود و دست میلی	که بود و دست میلی	که بود و دست میلی
زیر شمشیر لب گدا	زیر شمشیر لب گدا	زیر شمشیر لب گدا	زیر شمشیر لب گدا
این فرق تو از میان گدا	این فرق تو از میان گدا	این فرق تو از میان گدا	این فرق تو از میان گدا

من خیر نسبت تو	قسم نمی برین سیل	کرنیکه زنتان	سر می بر من خیرم
چون که بخت تو	بر خاست کشید در کش	گاست می بین	آگاه بر بر نسیم خوش
خوش کنی خوش نیادی	شایسته مرغ از دی	هر حال این سال آمد	همه را چنین بوزد
با هر که حرف مال باشد	سره که زنی صلا باشد	همه دست مرا که تایی	همه تو بود و حق دایم
تا هر که ازین جهان نیام	از هر که کنی غنا و ثناء	گفتار ترا می نوبت	گفتارم از تو آید بوش
دو روی و سپهر	باب پیش کردن بیل و عذای عسر و قفل		
دوست و دوستی	کوشش در غنای زمانه	آن در چوبش می	بیرنجیت زود و دیر
چون که شب از غلا داد	کس خوشتر بجز مرغ	کین شب که زنتش فرا	بر نه صیر سپهر
ادویه و شبی در دود	در شب که با برکت	تا یک شبی می بود	چهارم شد هم جای
بر دانه صفت شستنی	یاد نه قیامت تو	من مانده بودی شب	بقی در دانه شب
گفتی که پند و گفت	دیوانه کند به تو	که کردن می شکسته	آخوند هم صبر است
چون بر دگر آن جراح	یا تو زن کی هستی	نوبت زن صحرای	که حال اهل نمیکند
کیه که خرد و سس	کذاش می رسیدم	کو خشت در جبهه	زنتک شبی فریاد
یاد برسان آن	گفتار نامه در سپیدن بیل و مجنون یکم که بجزین صفت		
تا صبح نسبت ازین	آفاق مهر بر بود	دو روی خوشی صبا	خمشتر زمره عید
چون چرخ و صبح خیز	غوغای غم از جان	لین در کشت	چون ماه فلک کشت
روز از آن سر بر آید	بمنزله و غمی بشت	بر دانه زده بشت	بر خاسته با سیاه
طالع که مراد بسته			
میکرد عاقلی مدارا			

دردیه مسکین	خدا که بدو تو بزم	در طایر و در مسکن	یکشت و یک
بخت و بی بخت	سید و پسر و دل سپاس	بر سر فلک منیر	در ترنسی می
درد می طلبد سوی کس	گویند شمشیر در	چون با تو شوی	هم خانه با تو
آتش و مشک که در	زان شوق نغمه در	بر سنگ و یک	بر یک و یک
سکن تا زدن تنی	بهر اینت زنی	بجاده کردی	بخت بجا
کار و زنده در	روزی طلب و صلا	در جبهه شست	در جبهه شست
بر خیز همان خوشتر	بنشین شکر گل	محوایه	در است
آن سوی غم زده	وان ما ز شک	تا از قیامت	و زکند
زان پیش کمال	خواهم نظری	آورد و بر	تن جامه از
با هر چه بود	بهر و زید	زید از آن	بون که در
آورد و از آن	آن غم و بان	پایانم کرد	وان تو که
بختون زشتا	مرئی نبود	تا خفت	میزد و خط
زان صبح که	بارش صفت	و آنکه شکر	زنان که
در جامه بار	بوشی نیست	و چشمه	از سوک
داد و آن	از تا بوی	رویش که	ی شد
زان و اهر	شکلی از	آورد و	باش که
آهسته لنگی	تج همه	شد زید	کان در
از و در	است و	یلی زشت	شد
اولی بخت	و آنکه	از غم	زدام

چون عشق بر تپان افتد	بسکه نیک نماند	شده کسند نیک	سرمه نماند تپان
شربت که وقت بگذرد	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
خونی که بود درون شربت	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
قادر و آید کس	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
یکسر که زده بر شربت	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
بر فرق جمن کلاه خاک	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
کانه که زشتی کرد	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
باز که بکران بیخ و بجز	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
سرمه ای تپان بر شربت	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
نار از بکران تپان	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
نارنج زده ای که بود	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
در معرکه چنین نماند	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
شده شربت و بهار نماند	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
کشت آن چمن که نماند	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
سودای شربت بر در	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
نارنج زده ای که بود	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
چون عاشق نماند	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
کانه که بکران تپان	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
بالین طایفه زاده سر و ش	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه

چون عشق بر تپان افتد	سرمه نماند تپان	شده کسند نیک	سرمه نماند تپان
شربت که وقت بگذرد	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
خونی که بود درون شربت	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
قادر و آید کس	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
یکسر که زده بر شربت	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
بر فرق جمن کلاه خاک	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
کانه که زشتی کرد	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
باز که بکران بیخ و بجز	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
سرمه ای تپان بر شربت	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
نار از بکران تپان	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
نارنج زده ای که بود	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
در معرکه چنین نماند	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
شده شربت و بهار نماند	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
کشت آن چمن که نماند	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
سودای شربت بر در	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
نارنج زده ای که بود	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
چون عاشق نماند	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
کانه که بکران تپان	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه
بالین طایفه زاده سر و ش	نماند که زمانه	نماند که زمانه	نماند که زمانه

یک خطه دان قنار کی	برست بجز سر زلف	کای بی یک بجز چو	باست کای کوی
این صافه بر کیا در	با مود جین تنیز	موی از ناز و فرخ	یک مود جین تنیز
تو با برست در جامه	ساخو بقیه کلام	من سوخته از جگر کیم	کز باد تبانجا میرم
شمشیر شیدت جابو	این شمشیر از دلا	این عده می نمود	چون خوشی از کج
تن خسته و جامه کشته	بر روی او کان نظاره	زانکه که او شکر	بشم بر سر شکر
زید از پل او چیده	و نسیا از صاف	چون که بگو داشت	کیان و جگر کیم
زای که مزاج طبع را	کرد آرزوی باریت	از نیدن نشان تر	ولنگه جو کیم بقیه
آمد بجهان که نهم	تو دیدم سالیان	نمکن ترا از که	ر سوار از که
سر گرفته و جگر در	موی ازین خوش	قالت ده شکست	ایچه از جهان
چون دید جمال تر	اتحاد جناح	فایده خیا که	یا کرم که زیر
در شوشه تر	په چیده جوی	از بس که شکر	لاله نیکای
خوناب که جگر	بکناه زبان	کاف و بیکه	کوزد جگر
و بیک که ایم	در جلد کیم	این سپیدی	از من است
بودم کل آرد	با دانه و بیک	سردی و جگر	دست اجل
بشکست بهار آن	روا که کف	یکدست و بیک	با کیزه
چرا که می	من کشته و	ریحان رقی	کالا جگر
دای به با	ریحان شکست	دربانی من	در بانی من
والکاه بر	بیکت و جگر	کای تا ز	رفته و جگر
ای بارغ	بر او و بیک	چونی ز کز	و بیک

آن خال چو شکر	دان شمشیر	برست قیق	و این غایب
نشت برنگ	شفت بر دانی	بر شمشیر	در مود که
سروست که ام	برست که ام	چونی ز کز	چون بیکه
در غار میشت	ای ماه تراج	بر غار تو	چون غر غور
سرخ شادی	کچ که بر	مر کچ که	بر و این
من غار کز	بر کور تو	شورید و	آلود و
چون ماه غریب	از نه و بیک	در صورت	از راه
کرد و شمشیر	یک شمشیر	کوفت تو	از راه
من کز تو	یاد تو	چون میت	خواهی تو
کوزد شمشیر	دانت که	رقی تو	در بزم
من تیر که	آیم تو	تا بلف	خالی نیم
تا با تو	یا داکت	چا و دید	جان و
تغذیل و دانت	افروخته	این گفت	چرخ و
بدشت و	شش و	در قصه	بر حسب
در کشت	چونی ز	میداد	میز و
بر کز	کر ناز	تر جی	کر خون
چون غش	بر غش	از که	رقی و
سر بر	بر غش	باز بیک	کشی و
ابر	وان و	افروخته	دانش و

چون تربت ده است	ای دوست بخت جان	دو نیز گشت زین کج	و این گشت که گشت بدین
راحت قدم که گشتند	از آفت قطع او گشتند	باین محبت که گشتند	این محبت که گشتند
که نه هم که در کبابین	از شور و کوشش گشت	هر شش که در کوشش	غارید که تا گشتند
یون و سیاه گشتند	کتاب تو را که گشت	دوری کن از کوشش	که در گشت از غلغله
و نه سیاه گشتند	بیل آید سیاه گشتند	تا بیل گشت بر کوشش	زین بیل جهان جان
در نامت جهان گشت	یاد است جهان گشت	کشتن میباشند گشت	که در گشت در کوشش
بشاکت که گشتند	آسپه دران که گشت	این گشت که گشت	که در گشت در کوشش
که در گشتی بفرق گشت	و حلقه اش است گشت	آن پیرانی که گشت	این پیرانی که گشت
بگذر جهان گشتند	که در گشتی بفرق گشت	که در گشتی بفرق گشت	که در گشتی بفرق گشت
دل است کن بلامت گشت	یا قوت خوار و نامت گشت	از مرکب خوابی گشت	افقاهون خوابی گشت
تا شیه اصل بر گشت	بر عافیتی تو گشت	خفت و بختی گشت	چون بختی گشت
با خاک تو بر گشت	کوی که بگوید گشت	این قتل که گشت	زور که گشت
چون پزیر گشت	مرکش طبیعت گشت	تا رخ نماید گشت	چون وی نماید گشت
عاقبت کس گشت	جوید زنی که گشت	در کس که گشت	رو جوی که گشت
و با قیامت گشت	بر تاقیتمت گشت	نیز وی که گشت	زور وی که گشت
بند گشت تو که گشت	آر گشتی گشت	بالای فلک گشت	مستی که گشت
بمخوفی و این گشت	تیرانی آفرین گشت	در قامت خویش گشت	بسی قیامت گشت
در خاک پیچ که گشت	باطل مسرت گشت	بر بایه قدر گشت	تا بر آسمان گشت
از سیاه که گشت	سیاه که گشت	بر بایه قدر گشت	تا بر آسمان گشت

چون تربت ده است	ای دوست بخت جان	دو نیز گشت زین کج	و این گشت که گشت بدین
راحت قدم که گشتند	از آفت قطع او گشتند	باین محبت که گشتند	این محبت که گشتند
که نه هم که در کبابین	از شور و کوشش گشت	هر شش که در کوشش	غارید که تا گشتند
یون و سیاه گشتند	کتاب تو را که گشت	دوری کن از کوشش	که در گشت از غلغله
و نه سیاه گشتند	بیل آید سیاه گشتند	تا بیل گشت بر کوشش	زین بیل جهان جان
در نامت جهان گشت	یاد است جهان گشت	کشتن میباشند گشت	که در گشت در کوشش
بشاکت که گشتند	آسپه دران که گشت	این گشت که گشت	که در گشت در کوشش
که در گشتی بفرق گشت	و حلقه اش است گشت	آن پیرانی که گشت	این پیرانی که گشت
بگذر جهان گشتند	که در گشتی بفرق گشت	که در گشتی بفرق گشت	که در گشتی بفرق گشت
دل است کن بلامت گشت	یا قوت خوار و نامت گشت	از مرکب خوابی گشت	افقاهون خوابی گشت
تا شیه اصل بر گشت	بر عافیتی تو گشت	خفت و بختی گشت	چون بختی گشت
با خاک تو بر گشت	کوی که بگوید گشت	این قتل که گشت	زور که گشت
چون پزیر گشت	مرکش طبیعت گشت	تا رخ نماید گشت	چون وی نماید گشت
عاقبت کس گشت	جوید زنی که گشت	در کس که گشت	رو جوی که گشت
و با قیامت گشت	بر تاقیتمت گشت	نیز وی که گشت	زور وی که گشت
بند گشت تو که گشت	آر گشتی گشت	بالای فلک گشت	مستی که گشت
بمخوفی و این گشت	تیرانی آفرین گشت	در قامت خویش گشت	بسی قیامت گشت
در خاک پیچ که گشت	باطل مسرت گشت	بر بایه قدر گشت	تا بر آسمان گشت
از سیاه که گشت	سیاه که گشت	بر بایه قدر گشت	تا بر آسمان گشت

مشتبیا بدیده کشت	دند ز خاک هم بجاکش	بملکه که خمار کشت	در پهلوی لعلش نهاده
شرابش ای خانه بخت	سرست بتیش بخت	خوشه نیا ز تاقیت	بر خاست در آستان
برده درین جهان بیک	خوشه دران جهان بیک	گردن جنای که داشت	بر تربت مرده بیک
کن و نه که شک و شکست	حاجت که جمله جهان	سرکامی از غریب	در حال شرفی بیک
زان و نه کی بختی	تا حاجت از بختی	یارب جو باقر از بخت	رفشته ز عسل از بخت
آسایشش لطف ایشان	و امرش خورشید ایشان	ما هم زیم جاودان	چون تو به با بخت

خواب دیده زن زید و رجب لیلی و محبوبان را

پستی که جملش نهاده	بر حالت خویش کشت	از راه بصره خوشش
ایپان آن دو سر ما	در عالم از دست آشت	بر خاطر او کشت کرد
کان زده و جنت بخت	چون خمر برب زید	در قالب خاک بخت
شب چون ناز و خفا	بر خیزد روز شک بخت	بنمود و فرشتش از بخت
خوش ز بختی از جنت	خو مر جو دلی بخت	در دامن بخت کوفت
زارم جینی چرخه دنیا	مینو که بربک مینا	خضر از آن بخت
کلهای شمشیر عالم	بیردشت یا بیک بخت	هم رود زمان بخت
دسایه کن جو آفتاب	تختی زده و بخت را بخت	وان بخت بخت بخت
فرخ و سرکش بخت	دوشت نشاط کشت	تا بخت بخت بخت
می بخت و نو بهار دشت	و ایشان و دشت بخت	که برب عالم بخت
کاسی خندان خوشش	کاسی و دشت خوشش	پیری بخت بخت

بشهر میان سپند بخت	آزاد که خوشش بخت	کالایش بخت بخت	بخت از بخت بخت
تا گرم شود بخت لعل	در مجلس بخت بخت	یاد دزدی زده بخت	و این شب که بخت
بشاکت بخت بخت	بر بخت بخت بخت	تا کشت بخت بخت	بختی بخت بخت
کامیال تو هم در آید	بردوری کام بخت	تجسس کن بخت بخت	بختی بخت بخت
مملکت ز بخت بخت	کرده دل تو بخت بخت	با تو بخت بخت بخت	بختی بخت بخت
بس با دغای بخت	در تو بخت بخت بخت	ناید ز تو بخت بخت	بختی بخت بخت
آتش بخت بخت	یارب تعالی این بخت	بخت بخت بخت	بختی بخت بخت
اعدش بخت بخت	با دغای بخت بخت	یک نظر بخت بخت	بختی بخت بخت
کین با بخت بخت	بخت بخت بخت	بخت بخت بخت	بختی بخت بخت

تمام شد کتاب لیلی بختی بختی

بعون الملک الوهاب

صلی الله علیه و آله

والله اعلم

اجمعین

م

سما بهانه معبد خود

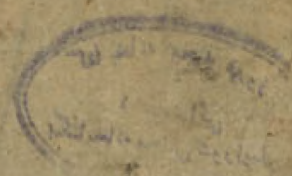
بکتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانه
موزه
و مرکز اسناد
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

کتابخانه
موزه
و مرکز اسناد
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

کتابخانه
موزه
و مرکز اسناد
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

کتابخانه
موزه
و مرکز اسناد
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی



نیز

